

ای. ال. داکترو

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

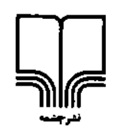
ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

- جهان نو -

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)





ای. ال. داکترو

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

- جهان نو -

سرشناسه: داکترو، ای. ال. ـ ۱۹۳۱ م Doctorow, E. L.
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی؛ ای. ال. داکترو؛
ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد
مشخصات نشر: تهران، نشرچشمه، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.
شابک: 978-600-229-187-5
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Sweet land stories, 2007
یادداشت: کتاب حاضر با عنوان "داستان‌های سرزمین دوست‌داشتنی" با ترجمه‌ی مهرشید متولی توسط انتشارات ترگمان در سال ۱۳۸۹ فیپا گرفته است.
عنوان دیگر: داستان‌های سرزمین دوست‌داشتنی
موضوع: داستان‌های امریکایی ــ قرن ۲۰ م
شناسه‌ی افزوده: کیوانی‌نژاد، علیرضا، ـ ۱۳۵۶، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۲د۲ک / PS۳۵۵۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۷۹۱۸۱

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات ـ داستان غیرفارسی ـ مجموعه داستان امریکایی

قصه‌های سرزمین دوست‌داشتنی

ای. ال. داکترو

ترجمه‌ی علی‌رضا کیوانی‌نژاد

ویراستار: حامد کاظمی

مدیرهنری: مجید عباسی
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳، تهران
۱۰۰۰۰ تومان
ناظرفنی چاپ: یوسف امیرکیان

www.cheshmeh.ir

شابک: ۵ ـ ۱۸۷ ـ ۲۲۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی نشرچشمه: خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحیدنظری، شماره‌ی ۳۵.
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه نشرچشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست



مقدمه‌ی مترجم

فرناندو پِسوآ شاعر و نویسنده‌ی مطرح پرتغالی روشنفکر را این‌گونه تعریف می‌کند: «نمی‌توانم روشنفکر باشم و بگویند در جامعه اتفاقی افتاده است و باید درباره‌اش اظهارنظر [یا موضع‌گیری] کنی و بعد بگویم نمی‌توانم، چون سرگرم تهیه‌ی کاتالوگ یک موزه هستم.» و این تعریف، فحوای کلام کتاب پیشِ روست، جایی که داکترو[1] در مقام یک نویسنده‌ی امریکایی و روشنفکری مطرح به روایت نقادانه‌ی برخی رویدادهای اجتماعی و سیاسی امریکا می‌پردازد که یا برای همه تبدیل به امری عادی شده است یا به هر دلیلی کسی دوست ندارد درباره‌اش چیزی بگوید و بنویسد. داکترو به قول خودش نویسنده‌ای نیست که خاطرات مهمانی شب گذشته را به داستانی آبکی تبدیل کند و باید چنان به کُنهِ ماجرا پی برد که گویی در متن آن قرار داشته است.

آشنایی مخاطب ایرانی به طور جدی با این نویسنده به ترجمه‌های استاد نجف دریابندری از دو رمان شاخصش برمی‌گردد: *رگتایم* و *بیلی بات‌گیت*؛ خاصه *رگتایم* که با اقبال بیشتری از سوی مخاطب ایرانی مواجه شد، هر چند *بیلی بات‌گیت* جایزه‌ی پن / فاکنر را از آنِ مؤلفش کرد.

---

۱. تلفظ صحیح فامیلی این نویسنده «داکترو» است. ـ م.

اما داکترو در این کتاب هم نشان می‌دهد هیچ‌وقت به رویدادهای اجتماعی بی‌توجه نبوده و روالی که در رمان‌هاش دنبال می‌کند هرگز تصادفی نیست. اهتمام او به مکتوب کردن بخشی از تاریخ شفاهی امریکا، نقدِ منش و اندیشه‌ی مردان سیّاس آن کشور و بعد نگاهی ویژه به پدیده‌های روز مانند اینترنت، تأیید تعریف پِسوآ از واژه‌ی روشنفکر است.

حیف است اشاره‌ای نکنم به این جمله‌ی جان آپدایک فقید: «دموکراسی مثل پتوست، وقتی آن را تا زیر چانه‌ات می‌کشی بالا، پاهات بیرون می‌ماند.» بسامد چنین تعریفی از دموکراسی شاید یک‌جورهایی نقد رویه‌ای باشد که در سیستم قضایی امریکا وجود دارد و در طول این مجموعه ــ با استناد به همان جمله‌ی طنزگونه‌ی آپدایک می‌توان حس کرد ــ بارها این سؤال مطرح می‌شود که آیا قانون برای همه یکی است یا راهی برای دور زدنش وجود دارد؟

ادگار لارنس داکترو ششم ژانویه‌ی ۱۹۳۱ در نیویورک به دنیا آمد. در مدرسه‌ی فنی درس خواند و سپس تحصیلاتش را در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و از آن‌جا فارغ‌التحصیل شد. از ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ ویراستار بود و تا ۱۹۶۹ سردبیر انتشارات دایال‌پرس[1]. از آن به بعد مدام نوشت و *رگتایم* و *بیلی باتگیت*‌اش از مهم‌ترین آثاری است که تا حالا نوشته است. اولین داستانش را تحت‌تأثیر جهان‌بینی و فضای داستانی کافکا نوشت، آن را در مجله‌ی *دینامو* چاپ کرد، وقتی دبیرستانی بود، اما هرگز تسلیم بی‌چون‌وچرای زوایای آشکار و پنهان داستان‌های آن نویسنده نشد و راه خودش را پیدا کرد. امروز او را یکی از بزرگ‌ترین و تأثیرگذارترین نویسنده‌های امریکا و جهان می‌دانند.

ع. ک.

پاییز ۱۳۸۹

---

1. Dial press

خانه‌ای میان دشت

مامان گفت از آن به بعد برادرزاده‌اش هستم و باید عمه‌دورا صداش کنم. گفت برایش بهتر است پسری هجده‌ساله نداشته باشد که تازه بیست‌ساله هم نشان می‌دهد، برای آینده‌ی ما این‌جوری بهتر است. گفت بگو عمه‌دورا. من هم گفتم. خیلی به دلش ننشست. چندبار مجبورم کرد این را بگویم. گفت باید جوری بگویم که باورم شده عمه از وقتی برادر بیوه‌اش، هوراس[1]، مُرده مرا به فرزندی قبول کرده است. گفتم نمی‌دانستم شما برادری هم به اسم هوراس داشتید. گفت البته که نداشتم و انگار خوش‌خوشانش شده باشد، براندازم کرد. اما اگر بتوانم پسرش را گول بزنم پس داستان جالبی می‌شود.

ناراحت نشدم، نگاهش می‌کردم که جلوِ آینه خودش را مرتب می‌کرد، جوری که زن‌ها با موهاشان وَر می‌روند هر چند نمی‌توانی بفهمی بعدِ این کار چی در قیافه‌شان تغییر می‌کند.

با بیمه‌ی عمر برای‌مان یک مزرعه در پنجاه‌مایلی غرب حاشیه‌ی شهر خرید. این‌که من پسر واقعی‌اش بودم یا نه، آن‌جا برای کی اهمیت داشت؟ اما او نقشه‌های خودش را داشت و برای آینده کلی برنامه. من نقشه‌ای نداشتم. هیچ‌وقت نداشتم —

---

1 .Horace

بعضی وقت‌ها چیزهایی دستگیرم می‌شد اما نمی‌دانستم چه بودند. با دومین صندوقی که با طناب به پشتم بسته بودم دولا شده بودم و داشتم از پله‌ها می‌آمدم پایین. بیرون، روی پله‌های دمِ در، بچه‌ها با زانوهای زخم‌وزیل و جوراب‌هایی که تا قوزک پاشان پایینِ آمده بود، منتظر بودند. داشتند با همان لحن کودکانه شعرهای بی‌ادبانه می‌خواندند. بیرون‌شان کردم و آن‌ها پخش‌وپلا شدند، یک دقیقه جیغ کشیدند و هلهله کردند و صدالبته وقتی رفتم بالا بقیه‌ی چیزها را بردارم، دوباره برگشتند.

مامان کنار شاه‌نشینِ سوت‌وکور ایستاده بود. گفت وقتی یک طرفِ قضیه هیئت رسیدگی باشد، طرف دیگرش دادگاه همسایه‌هاست. گفت آن بیرون، حومه‌ی شهر، کسی قبلِ این‌که همه‌چیز را بداند الکی قضاوت نمی‌کند. می‌توانی در را باز بگذاری و پرده‌ها را کنار بزنی. کسی فضولی نمی‌کند.

خب، می‌توانستم منظورش را بفهمم، اما تو ذهن من فقط یک جا وجود داشت آن هم شیکاگو بود، با گراندهتل‌ها و رستوران‌ها و خیابان‌هایی که با درختان و عمارت‌ها محصور شده بودند. البته همه‌جای شیکاگو این‌جوری نبود. [مثلاً] پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ما منظره‌ی خاصی نداشت جز ردیفِ پانسیون‌های آن‌طرف خیابان. حقیقت این است که در تابستان بوی کشتارگاه صدای همسایه‌های مؤدب و چیزفهم را درمی‌آورد، هر چند این مسئله مرا آزار نمی‌داد. زمستان از چیز دیگری شکایت داشتند که دخلی به من نداشت. من سرمایی نبودم. باد زمستانی از روی دریاچه، شلاق‌وار دامن آن‌ها را تکان می‌داد و مثل یک رقصنده‌ی قهار دور قوزک پاشان می‌پیچید. زمستان و تابستان نداشت، اگر کاری نداشتی می‌توانستی بروی ترامواسواری. من شهر را بیشتر از همه‌ی این‌ها دوست داشتم چون پُر بود از هیاهوی مردم و تق‌وتوق سُم حیوانات و کالسکه‌ها، واگن‌های حمل‌ونقل و گاری‌ها و دست‌فروش‌ها و صدای گوش‌خراش شهر و چکاچک قطارهای باری؛ و وقتی سروکله‌ی این ابرهای سیاه از غرب پیدا می‌شد جوری بالای سر ما می‌غریدند که

نمی‌توانستی صدای گریه یا بدوبی‌راه آدم‌ها را بشنوی و این یکی را بیشتر از بقیه دوست داشتم. شیکاگو می‌توانست با تمام چیزهای بدی که خدا مقدر کرده است کنار بیاید. می‌فهمیدم چرا ساخته شده بود ــ البته جایی برای تجارت، با راه‌آهن و کشتی‌ها و غیره، اما اساساً همه‌ی ما را تا حد زیادی پرخاش‌جو می‌کرد که در خانه‌ای میان دشت خبری از آن نبود. و دشت جایی است که این توفان‌ها از آن‌جا می‌آید.

از این‌ها گذشته، دلم برای دوستم وینیفرِد چِروینسکا[1] تنگ می‌شد که حالا وقتی داشتم با چمدان از پله‌ها پایین می‌آمدم در پاگردش ایستاده بود. گفت یک تُک‌پا بیا تو، می‌خواهم چیزی به تو بدهم. رفتم تو و او هم در را پشت سرم بست. گفت می‌توانی این‌ها را بگذاری زمین. چمدان‌ها را می‌گفت.

همیشه جلوِ وینیفرد قلبم تندتر می‌زد. می‌توانستم این را حس کنم و او هم این را می‌دانست و خوشحالش هم می‌کرد. آن وقت دستش را می‌گذاشت روی سینه‌ام و روی سرپنجه‌هاش می‌ایستاد و...

گفت اُه، نگاهش کن، با این کت و کراوات چه شکلی شده. با چشم‌هایی نمناک نگاهم می‌کرد، گفت بدون اِرلم چه کنم؟ اما داشت لبخند می‌زد.

وینیفرد از جنس زن‌هایی مثل مامان نبود. تکیده بود و نحیف و وقتی از پله‌ها می‌آمد پایین حرکاتش شبیه جست‌وخیز یک پرنده بود. به خودش پودر و عطر نمی‌زد، مگر این‌که تصادفی گردِ شکرِ شیرینی‌پزی رویش می‌ماند که آن را از نانوایی‌یی که پشت پیشخانش کار می‌کرد می‌آورد خانه. آدم خوش‌مشربی بود، لب‌های قشنگی داشت، اما پلک یکی از چشم‌های آبی‌اش افتاده بود و نمی‌گذاشت آن‌طور که باید زیبا به‌نظر برسد.

گفتم می‌توانی برایم یکی دو نامه هم بفرستی و جوابت را هم می‌دهم.

---

1. Winfred Czerwinska

توی نامه‌هات چه می‌گویی؟

یک کاری‌اش می‌کنم.

مرا کشاند توی آشپزخانه. هر چی بود خیلی طول نکشید اما شنیدم که مامان از توی راه‌پله گفت، من رفتم.

جای این‌که وسایل را با قطار سریع‌السیر ارزان بفرستیم و خودمان با کالسکه برویم به ایستگاه قطار، یک کالسکه‌ی باری بزرگ گرفتیم که خودمان و اسباب‌مان را باهم ببرد. این فکر من نبود، اما فقط مامان می‌دانست بعدِ خرید خانه چه‌قدر پول توی دست‌وبالش مانده بود. مامان همان‌طور که کلاه روی سرش بود از پله‌ها آمد پایین و توریِ کلاهش که نشان از بیوه بودنش داشت صورتش را پوشانده بود و دامنش را تا روی کفش‌هاش گرفته بود بالا تا راننده کمکش کند و سوار شود.

ما در یک روز آفتابی، خیلی باشکوه از خانه زدیم بیرون. شد همان مامان خودمان، وقتی توری کلاهش را کنار زد تا با تحقیر به همسایه‌هایی که آمده بودند پشت پنجره نگاهی بیندازد. اما نمایش شیک و گول‌زنکی که راه انداخته بودیم آن بچه‌های عوضی را ساکت کرده بود. پریدم بالا و نشستم کنارش و در را بستم و به دستور مامان یک مشت «پِنی» پرت کردم به پیاده‌رو و بچه‌هایی را دیدم که از سروکول هم بالا می‌رفتند و به محض این‌که راه افتادیم، برای برداشتن پول‌ها زانو زدند.

همین که این ماجراها را پشت سر گذاشتیم، مامان جعبه‌ی کلاهی را که روی صندلی گذاشته بودم، باز کرد. کلاه سیاهش را با کلاهی آبی عوض کرد که با گل‌های کاغذی تزئین شده بود. روی لباس سیاهش یک شال براق انداخت که رنگ‌های راه‌راهش آن را شبیه رنگین‌کمان کرده بود. گفت خب دیگر، حالا احساس بهتری دارم. خوبی اِرل؟

گفتم بله مامان.

عمه‌دورا.

بله عمه‌دورا.

دلم می‌خواست عقل درست‌وحسابی داشتی اِرل. می‌توانستی وقتی دکتر زنده بود بیشتر حواست را جمع کنی. ما باهم اختلاف داشتیم اما او به عنوان یک مرد، باهوش بود.

ایستگاه قطار لا ویل[1] یک سکوی بتنی بود و سقفی یک‌شیبه داشت جای اتاقِ انتظار، بدون گیشه‌ی بلیت‌فروشی. وقتی می‌آمدی بیرون یک کوچه می‌دیدی که خیابان اصلیِ[2] آن‌جا از آن پیدا بود؛ جایی که فروشگاه مواد غذایی داشت، یک دفتر پستی، کلیسایی که با چوب سفید ساخته شده بود، یک بانک که روکارش گرانیت بود، یک خرازی، میدان شهر با یک هتل چهارطبقه و وسط میدان روی چمن تندیس سرباز جنگ داخلی امریکا. می‌شد همه را شمرد چون از هر کدام فقط یکی بود. مردی با یک گاری می‌خواست ما را ببرد. از چند خیابان گذشت که در آن‌ها چند خانه‌ی گران‌قیمت بود و یک یا دو کلیسای دیگر و بعدش انگار داشتی از مرکز شهر می‌رفتی بیرون که پُر بود از خانه‌های یک‌طبقه با ایوان‌های کوچک تیره‌وتار و باغچه‌های نُقلی و رخت‌آویزهای پشت خانه که فقط کوچه‌ها آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. نمی‌توانستم بفهمم چه‌طور اما مامان گفت این‌جا بیشتر از سه هزار نفر زندگی می‌کنند. بعدِ چند مایل که در زمین‌های زراعی جلو رفتیم، با سیلوهای پراکنده‌ای که خارج از جاده‌ی مستقیمی که درست سمت غرب می‌رفت و از میان مزارع ذرت می‌گذشت، منظره‌ای ظاهر شد که انتظارش را نداشتم، یک خانه‌ی سه‌طبقه‌ی آجرقرمز با سقفی بدون شیب و پله‌های سنگی جلوِ در جوری که انگار آن را از خیابانی در شیکاگو با خانه‌های همشکل آورده بودند آن‌جا. تو کَتَم نمی‌رفت کسی چنین چیزی را برای یک مزرعه ساخته باشد. آفتاب در شیشه‌ی پنجره شعله می‌کشید و مجبور شدم برای این‌که از دیدن آن‌چه می‌دیدیم مطمئن شوم، دستم را مایبان چشم‌هام کنم. اما، حقیقت داشت.

1. La ville 2. Main Street

فرصتی نداشتم واکنش نشان بدهم، نه با مامان که شروع کرده بود به مستقر شدن. رفتیم سرِ کار. خانه، تارعنکبوت بسته بود و گردوخاک داشت و همین‌طور ردیف، پُرِ فضله‌ی حیوانات خانگی بود. توکاهای سیاه طبقه‌ی بالا لانه داشتند، جایی که قرار بود مِن زندگی کنم. خیلی کار داشت اما چیزی نگذشت که مامان همه‌چیز را راست‌وریس کرد و قطارِ اثاثیه‌ی سفارشی‌اش از شهر به خانه سرازیر شد، همراهِ کارگرهایی که بدشان نمی‌آمد نظر چنین خانم خوشگلی را که چند انگشتر هم داشت، جلب کنند. همین‌طور حصار مرغ‌دانی ساخته شد و علف‌های هرز زمین‌های آن‌طرف که زیر کشت بودند وجین شدند و چاله‌ی آب برای حیوانات لایروبی شد و یک مستراح کندند و فکر کنم برای چند روز مامان بزرگ‌ترین کارفرمای لا ویل اِلی‌نوی[1] بود.

اما کی می‌خواست آب تمیز بیاورد و لباس‌ها را بشوید و نان بپزد؟ زندگی در مزرعه فرق داشت و روزها سپری می‌شدند، وقتی زیر سقف طبقه‌ی سوم دراز می‌کشیدم و هنوز گرمای روز را روی تشکم حس می‌کردم و از پنجره‌ی کوچک به ستاره‌های دوردست نگاه می‌کردم، احساس بی‌پناهی‌یی می‌کردم که هیچ‌وقت در آن تمدنی که از آن آمده بودیم، تجربه‌اش نکرده بودم. بله، فکر می‌کردم که ما از پیشرفت دنیا عقب نشسته بودیم و برای اولین‌بار از تصمیم مامان تعجب کردم. در تمام مسافرت‌هامان از این ایالت به آن ایالت و با تمام موانع جورواجوری که سر راه بلندپروازی‌های او قرار داشت، هرگز درباره‌ی چیزی سؤال نکرده بودم. اما نه دیگر برای این خانه که خانه‌ی یک مزرعه‌دار بود نه او مزرعه‌دار بود نه من.

عصری روی پله‌های جلو خانه ایستاده بودیم و به خورشیدی که داشت پشت تپه‌های کم‌ارتفاع دوردست غروب می‌کرد نگاه می‌کردیم.

گفتم عمه‌دورا ما این‌جا دنبال چی هستیم؟

---

۱. Illinois: ایالتی در امریکا. ـ م

درکت می‌کنم اِرل. اما بعضی چیزها زمان می‌برد.

نگاهم می‌کرد که رفته بودم تو بحر دست‌هاش که خیلی قرمز شده بود.

یک زن مهاجر را از ویسکانسین می‌آورم این‌جا. او در اتاق پشتی آشپزخانه می‌خوابد. یکی دو هفته این‌جا می‌ماند.

چرا؟ زن‌های دیگری در لا ویل هستند، همسران همه‌ی این محلی‌ها برای کار روزانه این‌جا می‌آیند و مطمئناً همه‌شان هم به پول احتیاج دارند.

نمی‌خواهم زنی تو این خانه داشته باشم که وقتی برمی‌گردد شهر هر چه را دیده و شنیده بریزد روی دایره. کمی از شعوری که خدا به تو داده استفاده کن اِرل.

دارم همین کار را می‌کنم مامان.

مامان و زهرمار! عمه‌دورا.

عمه‌دورا.

حالا درست شد. خصوصاً این‌جا وسط این ناکجاآباد و جایی که تا چشم کار می‌کند کسی غیرِ ما نیست.

برای خلاص شدن از شر گرمای هوا موهای پُرپشتش را پشت گردن بسته بود و با یک لباس‌کار گل‌وگشادِ نامتعارف برای خانم‌ها مشغول بود.

او گفت اما هوا بوی جالبی نمی‌دهد؟ می‌خواهم ایوان محصوری بسازم و توش نیمکت و چندتا صندلی بگذارم و این‌طوری می‌توانیم نمایش باشکوه طبیعت را راحت تماشا کنیم.

دستی روی موهام کشید. نباید لب‌ولوچه‌ات را آویزان کنی. شاید الان قدر چیزی را که این‌جاست ندانی، هوای بسیار دوست‌داشتنی و آواز پرنده‌ها و به هر طرف که نگاه می‌کنی خبری نیست. اما ما هنوز کار داریم اِرل. تو باید به من اعتماد کنی.

خیالم راحت شد.

کم‌کم یک اسب پیر و یک درشکه دست‌وپا کردیم که وقتی عمه‌دورا مجبور بود به بانک یا اداره‌ی پست برود یا مایحتاجش را تهیه کند، ما را به لا ویل می‌بُرد و برمی‌گرداند. سورچی بودم و مهتر اسب. من و او ـ اسب ـ باهم کنار نمی‌آمدیم. رویش اسم نگذاشتم. بی‌ریخت بود، با کمری تورفته و پاهایی که موقع یورتمه رفتن از هم باز می‌شدند. در شیکاگو اسب‌های مسابقه‌ی بهتر از این را قصابی و تکه‌تکه کرده بودم. یک‌بار در اصطبل، وقتی برای شب جاش را آماده می‌کردم، بیخ گوشم داشت ملچ‌ملوچ می‌کرد.

مشکل دیگر بِنت[1] بود، آچارفرانسه‌ی مامان که برای مدتی طولانی استخدامش کرده بود. به محض این‌که مامان یک روز عصر طبقه‌ی بالا را به او داد جوری دست‌به‌کار تعمیر شد که انگار مال خودش است. این از نظر من یک مشکل بود. همان‌طور که انتظار داشتم یک روز بنت به من گفت کاری بکنم. یکی از وظایف خودش را. بهش گفتم فکر می‌کردم تو کسی باشی که این‌جا استخدام شده‌ای. قیافه‌ی کریهی داشت، انگار قوم‌وخویش همان اسب بود ـ کوتاه‌تر از آن‌که فکر کنی، بازوهای کشیده‌ای داشت و دستانی پینه‌بسته که از آن‌ها آویزان بودند.

گفتم خودت بکن.

چپ‌چپ نگاهم کرد، دست انداخت و شانه‌ام را کشید طرف خودش و دهانش را گذاشت دم گوشم. گفت من همه‌چیز را دیده‌ام. اُه بله، من هر چیزی را دیده‌ام که یک مرد می‌تواند آرزوی دیدنش را داشته باشد.

این‌جوری شد که تا به خودم آمدم دیدم دارم برای سرنوشتش نقشه می‌کشم. اما او یک احمق مست بود و می‌دانستم مامان باید نقشه‌ای برایش داشته باشد، وگرنه چرا باید به چنین آدمی اطمینان کند، برای همین چیزهایی را که توی کله‌ام بود بروز ندادم.

---

1. Bent

راستش تا الان فکر می‌کردم می‌توانم به این مزرعه‌ی پرت دل ببندم، مزرعه‌ای با چشم‌انداز دشت که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. چی فکر کرده بودم؟ حس امید و انتظاری که سال‌ها قبل هم تجربه کرده بودم. بله. فهمیدم دیگر کار از کار گذشته و هر چه باید می‌شد، شده بود. مسئله فقط بنت نبود، بلکه بچه‌های یتیم هم بودند. مامان با آژانس خیریه‌ای در نیویورک برای سه‌تا بچه قرارداد بسته بود، همان آژانسی که بچه‌های یتیم را از خیابان‌ها جمع می‌کرد، به سرووضع‌شان می‌رسید و تروتمیزشان می‌کرد؛ بعد هم سوار قطارشان می‌کرد و می‌فرستادشان به خانه‌هایی در سیدلند که سرپرستی‌شان را پذیرفته بودند. بچه‌های ما با آن‌که رنگ‌ورویی نداشتند به اندازه‌ی کافی تودل‌برو بودند، دو پسر و یک دختر با اوراقی که نشان می‌داد پسرها شش‌ساله‌اند و دختر، هشت‌ساله و همان‌طور که آن‌ها را با درشکه به مزرعه می‌بردم، نشسته بودند پشت سرم و لام‌تاکام حرف نمی‌زدند و زل زده بودند به اطراف. خلاصه در اتاق پشتی طبقه‌ی دوم مستقر شدند و دیگر شبیه موش‌های خیابان‌های محله‌ی ما نبودند. جز این‌که گاهی اوقات شب‌ها گریه می‌کردند بچه‌های ساکتی بودند و رفته‌رفته کم‌وبیش هر چه به‌شان گفته می‌شد، انجام می‌دادند. مامان واقعاً احساس خاصی به آن‌ها داشت ــ جوزف[1] و کالوین[2] و مخصوصاً آن دختر، سوفی[3]. هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌ها با چه مشکلی بزرگ شده‌اند و ما هم چیزی نمی‌دانستیم. اما یکشنبه‌ها مامان آن‌ها را با لباس‌های نویی که برای‌شان خریده بود می‌برد کلیسای مسیحیانِ لا ویل تا نمایش‌شان دهد. از این کار لذت می‌برد و گذشته از این، به نوعی فرصتی برای نشان دادن سربلندی‌اش در زندگی بود. تا آن‌جا که من می‌فهمیدم، دلیلش این بود که حتا در دورافتاده‌ترین نقاط حومه‌ای هم، تو در یک اجتماع زندگی می‌کنی.

و در این طرح کلی ماجراها، عمه‌دورای من نیاز داشت سه کوچولو یعنی ژوزف، کالوین و سوفی فکر کنند او مادرشان است. به آن‌ها گفت مامان صداش کنند و آن‌ها هم همین کار را می‌کردند.

---

1. Josef 2. Calvin 3. Sophie

خب، این خانواده‌ی صمیمی ما بود، حاضروآماده، مثل چیزی که از فروشگاه بزرگی خریده شده بود. فَنی[1] مسئول آشپزی و خانه‌داری بود، کسی که طبق نقشه‌ی مامان نمی‌توانست انگلیسی حرف بزند اما نسبتاً خوب می‌فهمید باید چه‌کار کند. او هم مثل مامان کوتاه‌قد و خوش‌بُنیه بود و ساخته شده بود برای کارهای سخت. کنار بنت، که از مسئولیتش در قبال طویله و حصارها درمی‌رفت و وانمود می‌کرد که کار دارد، یک کشاورز واقعی هم آن‌طرف بود که در محصول چند آکر[2] مزرعه‌ی ذرت شریک عمه بود. دو روز در هفته هم خانم‌معلم بازنشسته‌ی آن منطقه می‌آمد تا معلم‌سرخانه‌ی بچه‌ها باشد و به آن‌ها خواندن و ریاضی درس بدهد.

مامان یک‌بار سرشب گفت ما این‌جا با خوشی و افتخار داریم زندگی می‌کنیم، یک خانواده‌ی سرِپا که از بقیه‌ی خانواده‌های این حوالی بیشتر دستش به دهانش می‌رسد، اما یک مقدار هم کم آورده‌ام و اگر قبلِ زمستان چیزی تو دست‌وبال‌مان نباشد، تنها راهی که برایم باقی می‌ماند پول بیمه‌ی یکی از این کوچولوهاست که باید از شرش خلاص شوم.

چراغ‌نفتی روی میز اتاق‌نشیمن را روشن کرد، متن یک آگهی را نوشت و برایم خواند: «بیوه‌ای به یک مرد قابل اطمینان برای مشارکت در یک مزرعه‌ی درجه‌یک پیشنهاد همکاری می‌دهد. سرمایه‌ی اندکی مورد نیاز است.» بعد پرسید نظرت چیست اِرل؟

خوب است.

آن را دوباره برای خودش خواند. گفت نه، چنگی به دل نمی‌زند. باید جوری باشد که آن‌ها را بلند کند بروند به ایستگاه قطار، بعد هم بیایند لا ویل. گفتنش توی چند کلمه سخت است. نظرت درباره‌ی این چیست: «نیازمندیم!» همین خوب

---

1. Fannie

۲. واحدی برای محاسبه‌ی مساحت زمین معدل ۴۰۴۷ متر مربع. ـ م.

است، فوری بودن را می‌رساند. به‌نظرت هر مردی تو دنیا فکر نمی‌کند همانی است که دنبالش هستیم؟ می‌نویسیم: «فوری نیازمندیم. اخیراً زنی بیوه با مزرعه‌ای که خدا به او بخشیده به یک مرد نوردیک[۱] دارای تمکن مالی برای شراکت نیاز پیدا کرده است.»

گفتم این نوردیک یعنی چی؟

خب، این یک حقه‌ی ظریف است اِرل، چون در ایالاتی که این آگهی را پخش می‌کنیم پُر است از آدم‌های مهاجر ــ سوندی‌ها و نروژی‌هایی که تازه آمده‌اند امریکا. اما با این کار می‌خواهم به آن‌ها بفهمانم که این خانم چه می‌خواهد.

بسیار خب، اما این دیگر چه معنی می‌دهد: دارای تمکن مالی؟ کدام نروژی تازه‌ازراه‌رسیده‌ای از این چیزها سر درمی‌آورد؟

این باعث شد کمی درنگ کند. آفرین اِرل، بعضی وقت‌ها غافلگیرم می‌کنی. مدادش را نوک زبانش زد. خب پس ما فقط می‌نویسیم «با پول نقد.»

آگهیِ یک‌ورقه‌ای را در شهرهای مینه‌سوتا و بعد هم در داکوتای جنوبی چاپ کردم. نامه‌های عاشقانه شروع شد و مامان آن‌ها را در یک دفتر با نام و تاریخ رسیدن‌شان ثبت می‌کرد و مصمم بود به هر کدامِ آن کاندیداها وقت مناسبی بدهد. همیشه قطارِ صبحِ اول‌وقت را به مردها پیشنهاد می‌داد، موقعی که شهر هنوز خواب بود. من در کنار وظایف روزانه‌ام مجبور بودم در استقبالِ خانوادگی‌ هم شرکت کنم. مهمان‌ها باید می‌نشستند توی اتاق‌نشیمن و مامان از روی میز چرخ‌دار برای‌شان قهوه می‌آورد و بچه‌هاش ژوزف، کالوین و سوفی و منِ برادرزاده‌اش، باید می‌نشستیم روی کاناپه و زندگی‌نامه‌هامان را گوش می‌کردیم که پایانی خوش

۱. یعنی شمالی. ـ م.

داشت و آن پایان، الانِ ما بود. مامان این‌جور موقع‌ها خوب حرف می‌زد و من هم رفته‌رفته مثل همان خارجی‌های بخت‌برگشته داشت شکسته‌نفسی‌اش باورم می‌شد، ظاهراً خودش از آن دریادلی‌اش خبر نداشت. روی‌هم‌رفته به‌نظر نمی‌رسید آن‌ها متوجه ازخودمتشکر بودن مامان شده باشند. و البته مامانِ توپُر و جذابی بود. لباس ساده‌ای برای اولین برخوردهاش می‌پوشید، یک دامن پلیسه‌ای نخی خاکستری و یک لباس تنگ و چسبان با بلوزی زنانه. بدون جواهرات، ولی صلیبی طلایی می‌انداخت و موهاش را هم شانه می‌کرد بالا و با بی‌دقتی می‌بست بالای سرش.

مامان سه یا چهار مرتبه به من گفت که او بهشتِ روی زمین آن مردهاست. فقط ببین چه‌طور کنارم که می‌ایستند چشم‌هاشان برق می‌زند، پیپ می‌کشند و براندازم می‌کنند و به خیال‌شان من آماده‌ی ازدواجم ــ کی می‌تواند بگوید من به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهم؟

می‌گفتم خب، این هم یک‌جور نگاه کردن به قضیه است.

ازخودراضی نباش اِرل. تو کاره‌ای نیستی. یک راه ساده‌تر بگو برای این‌که بهشت خدا از بهشت آن‌ها روی زمین بهتر باشد. عقل من که قد نمی‌دهد.

این‌جوری وضع حساب پس‌انداز ما در بانک لا ویل کمی بهتر شد. آخرین بارشِ تابستانی هم برای ذرت‌ها مفید بود، که حتا من هم می‌توانستم اثرش را ببینم، و مقدار پول بیشتری که انتظارش را نداشتیم از مزرعه نصیب ما کرد. تنها چیزی که جای نگرانی داشت بنت احمق بود. از فرط بلاهت خطرناک بود. مامان اوایل با حسادت‌هاش کنار می‌آمد. صدای جروبحث‌شان را از طبقه‌ی دوم می‌شنیدم ــ بنت داشت داد می‌زد و مامان هم مدام به او اطمینان می‌داد [که مشکلی نیست] جوری که به‌سختی می‌فهمیدم چه می‌گفت، اما معلوم بود اوضاع روبه‌راه نیست. وقتی یکی از آن نروژی‌ها می‌رسید بنت اتفاقی در حیاط سبز می‌شد، جایی که

بتواند طرف را خوب برانداز کند. یک‌بار با آن قیافه‌ی زشتش آمد پشت پنجره‌ی بالکن. مامان با حرکت نامحسوس سر به من اشاره کرد و بلند شدم کرکره را کشیدم پایین.

راستش مامان هم کمی پیازداغش را زیاد می‌کرد. همان‌طور که ممکن بود برای آن یکی کاتولیک‌تر از پاپ باشد، بله، ممکن بود با این یکی دل بدهد و قلوه بگیرد. همه‌ی این‌ها بستگی به حس‌اش به شخصیت خاص مرد مقابلش داشت. همین برای این‌که مردها باورش کنند کافی بود. اگر قرار بود درباره‌شان قضاوت کلی داشته باشم باید می‌گفتم آن‌ها مردهای ساده‌ای بودند، منظورم احمق نیست، اما به زبان ما تسلط نداشتند و شیله‌پیله‌ای هم تو کارشان نبود. با این‌که مامان مجموعه‌ای از شخصیت‌ها و عواطف گوناگون بود، هرگز قصد و غرضی در کارش نبود اما راه‌ورسم تجارت را خوب بلد بود و این‌جوری قدم‌به‌قدم آن‌ها را ترغیب می‌کرد که پول نقد به حساب ما واریز کنند.

بنت احمق این وسط فکر می‌کرد مامان بین آن‌ها دنبال شوهر می‌گردد. حس مالکیتش جریحه‌دار شده بود. وقتی صبح‌ها می‌آمد سرِ کار، مست و پاتیل بود و اگر مامان او را برای استراحت بعدازظهر به طبقه‌ی بالا دعوت نمی‌کرد با همان وضع می‌رفت خانه، قبلِ این‌که با شلنگ‌تخته انداختن عازم شهر شود به جاده که می‌پیچید، مشتش را تکان می‌داد و رو به پنجره‌ها دادوبی‌داد می‌کرد.

مامان یک‌بار به من گفت این احمق خاک‌برسر هم دل دارد.

خب، تابه‌حال این‌جوری به ماجرا نگاه نکرده بودم، و شاید هم آن لحظه نظرم درباره‌ی آن مرد آچارفرانسه خیلی بهتر شد. نه این‌که خطرش کمتر شده بود؛ مثل روز روشن بود که هیچ‌وقت نمی‌فهمید هدفِ زندگی این است که خودت را ارتقا دهی. این ایده برایش قابل هضم نبود. هر جور بودی باید همان‌جور می‌ماندی. بنابراین او این خارجی‌ها را که حتا نمی‌توانستند درست حرف بزنند، نه‌فقط به چشم غاصب می‌دید بلکه وجودشان را به مثابه‌ی منبع نوری قلمداد می‌کرد که

موجودیت او را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند. اگر من جاش بودم حتماً از این خانه‌به‌دوش‌ها درس می‌گرفتم و به این فکر می‌کردم که می‌توانم کمی پس‌انداز کنم و برای خودم مزرعه‌ای بخرم. هر آدم دیگری هم بود همین فکر را می‌کرد. اما بنت نه. به کله‌ی خشکش هم خطور نمی‌کرد که حتا به اندازه‌ی پست‌ترین آن خارجی‌ها هم شانسی ندارد. به همین خاطر وقتی سوار کالسکه با یکی‌شان از ایستگاه برمی‌گشتم که کت‌وشلوار پیچازی و دستمال‌گردن و کلاهش نشان می‌داد برای ازدواج مرد موجهی است، وقتی مرد پیاده می‌شد، این فکر مثل ابری سیاه ذهن بنت بیچاره را در برگرفته بود و همین‌قدر می‌توانست بفهمد که دیگر خیلی دیر شده بود ــ منظورم همه‌چیز است، خیلی دیر شده بود.

آخرسر، چیزی که ثابت کرد او چه‌قدر احمق بود این بود که نفهمید برای آن خارجی‌ها هم کار از کار گذشته بود.

بعد، هر چیزی که سبز بود رو به زرد شدن گذاشت، باران‌های تابستانی هم تمام شد و باد به دشت می‌وزید و سطح خاک با وزش آن خشک شده بود و از آن دریای خاک، موج برمی‌خاست. شب که می‌شد پنجره‌ها تق‌تق می‌کردند. با اولین یخ‌بندان، دو پسربچه خروسک گرفتند.

مامان آگهی نیازمندی را از صفحات روزنامه‌های بیرونِ ایالت درآورد و گفت نیاز دارد کمی نفس تازه کند. نمی‌دانم توی آن دفترچه‌ی حسابش چه نوشته شده بود، اما لُبِ مطلب این بود که وضع اقتصادی ما داشت بهتر می‌شد؛ و حالا مثل تمام خانواده‌های کشاورز، زمستان زمان استراحت بود.

این چیزی نبود که دنبالش بودم. چه‌طور می‌توانستم با بی‌کاری کنار بیایم؟

نامه‌ای برای دوستم وینیفرد چِروینسکا در شیکاگو نوشتم. تا الان وقت سر خاراندن نداشتم و خیلی سخت می‌توانستم زمانی برای خودم داشته باشم. گفتم دلم برایش تنگ شده و امیدوارم قبلِ این‌که خیلی دیر شود به زندگی شهری‌ام

برگردم. همان‌طور که داشتم می‌نوشتم دلم برای خودم سوخت و به حال تصویری که در ذهنم داشتم گریه‌ام گرفت: تصویری از ترن‌هوایی، نورپردازی چادرهای بزرگ تئاتر و صدای ترامواهایی که توی گوشم بود و حتا ماغ کشیدن گاوهای کشتارگاهی که قبلاً آن‌جا حقوق‌بگیر بودم. اما فقط گفتم دلم می‌خواهد جوابم را بدهد.

فکر می‌کنم بچه‌ها هم نسبت به این حومه‌ی سردِ شهر همین احساس را داشتند. آن‌ها از راهی بسیار دورتر، از شهری بزرگ‌تر، از شیکاگو، به این‌جا آمده بودند. نمی‌توانستند سرماخوردگی‌شان را از بخاری که از زیر پتویی بیرون می‌زد که تا خرخره کشیده بودند بالا، پنهان کنند. از روزی که رسیده بودند نتوانسته بودیم از هم جداشان کنیم، هر چند سوفی خروسک نگرفته بود اما با دو پسربچه تو یک اتاق مانده بود و شب‌ها روی صندلیِ راحتی می‌خوابید تا مراقب سرفه‌ها و خس‌خس کردن‌هاشان باشد. فَنی برای صبحانه‌شان بلغور جو درست کرد و سوپ هم برای شام‌شان و من سرخود تصمیم گرفتم سینی را ببرم طبقه‌ی بالا برای آن‌ها تا شاید بتوانیم باهم صحبت بکنیم، چون بالاخره ما در یک حس باهم شریک بودیم و من در ذهن آن‌ها مثل خودشان یک پسر یتیم بودم، ولی بزرگ‌تر. اما آن‌ها خیلی اهل حرف زدن نبودند و فقط با صدای لطیف‌شان به سؤال‌های صمیمانه‌ام با بله و خیر جواب می‌دادند و تمام مدت با انتظار غریبی که در چشمان‌شان بود، به من نگاه می‌کردند. خوشم نمی‌آمد. می‌دانستم که آن‌ها همیشه با خودشان حرف می‌زدند. این بچه‌های کوچه‌وخیابان خیلی زود حساب کار آمد دست‌شان. مثلاً می‌دانستند که وقتی بنت داشت مشروب می‌خورد نباید دم‌پَرَش بروند. اما وقتی هوش‌وحواس‌اش سرجاش بود دوروبرش می‌پلکیدند. یک روز که رفته بودم به اصطبل تا به اسب افسار بزنم، دیدم دارند دزدکی همان دوروبر فضولی می‌کنند، پس این‌طور، آن‌ها هم کنجکاوی خبیثانه‌ای داشتند. و بعدش بدشانسی‌یی که درباره‌ی یکی از آن پسربچه‌ها، ژوزف ــ همان که کوتاه‌تر و سبزه‌تر بود ــ روی داد:

یک ساعت جیبی و زنجیرش را تو حیاط پیدا کرده بود و وقتی به او گفتم مال من است، گفت نه، نیست. گفتم پس مالِ کیست؟ گفت می‌دانم این مال شما نیست و همین‌طور که داشت این را می‌گفت آخرسر دادش به من. بزرگ کردن این مشکل عاقلانه نبود، من هم بزرگش نکردم اما فراموش‌اش هم نکردم.

اگر من و ماما‌ن نسبت به احساس بقیه در راهِ رسیدن به اهداف‌مان نسنجیده رفتار و جانب احتیاط را رعایت نمی‌کردیم که کلاه‌مان پسِ معرکه بود. ولی معتقدم بچه‌ها حسی دارند که بعضی وقت‌ها می‌توانند بفهمند جریان از چه قرار است، حتا اگر نتوانند به زبان‌شان بیاورند. حتماً من هم که بچه بودم چنین حسی داشتم اما وقتی بزرگ می‌شوی این حس رفته‌رفته رنگ می‌بازد. شاید هم این ویژگی به بچه‌ها داده شده تا از آن‌ها محافظت کند که بزرگ شوند و رشد کنند.

اما نمی‌خواستم بدبین باشم. برای خودم موضوع را این‌طور حلاجی کردم: حالا که از خیابان‌هام دور شده‌ام و تلپی افتاده‌ام وسط یک عده غریبه و به من گفته شده آن‌ها را مثل قوم‌وخویش خودم بدانم و با آن‌ها زندگی کنم، حالا که در این دشت هموار و کشتزارهای درندشت که جز پذیرفتن تسلط کر و کنگ طبیعت، جنب‌وجوشی در سینه‌ی آدم به وجود نمی‌آورد، پس من هم باید مثل این بچه‌ها رفتار کنم.

یکی از روزهایی که سرمای دسامبر به مغز استخوان می‌زد رفته بودم اداره‌ی پست تا بسته‌ای تحویل بگیرم. مجبور بودیم کالاهایی را که فروشگاه‌های محلی نداشتند از شیکاگو تهیه کنیم. آن بسته هم همین‌طور بود اما یک نامه هم به نشانیِ من از طرف دوستم وینیفرد چروینسکا رسیده بود.

دیدن دست‌خط وینیفرد لبخندی روی لبم نشاند. کلمات، خرچنگ‌قورباغه بود و روی خط مستقیم هم نوشته نشده بود و انتهای خطوط، مستقیم به سمت پایین آمده بود، انگار بعضی وجوه ذاتی او با نامه همراه شده بود. این را هم فهمیدم که نامه را تو شیرینی‌پزی نوشته بود چون کمی پودرِ شکر روی کاغذها بود.

از این‌که خبری از من شنیده بود و این‌که فهمیده بود من کجا هستم، خیلی خوشحال بود. فکر می‌کرد فراموش‌اش کرده‌ام. نوشته بود دلش برای من تنگ شده است. دیگر حوصله‌ی کارش را ندارد. پول‌هاش را جمع کرده است و به‌طعنه گفت می‌خواهد آن را صرف چیزی کند که دوستش دارد. مثل بلیت قطار. این را که خواندم گوش‌هام داغ شد. یک لحظه او را بالای سرم تصور کردم.

اما در صفحه‌ی دوم نوشته بود شاید بخواهم خبری از محله‌ی قدیمی‌ام داشته باشم. تحقیقات دیگری در راه بود، یا شاید هم همان پرونده‌ی قبلی دوباره به جریان افتاده بود.

لحظه‌ای طول کشید تا دوزاری‌ام بیفتد، منظورش دکتر بود، شوهر مامان در شیکاگو. قوم‌وخویش دکتر درخواستِ نبش قبر کرده بودند. وینیفرد این را از افسر پلیسی شنیده بود که درِ خانه‌ی او را هم مثل بقیه زده بود. پلیس به این‌در و آن‌در زده بود تا بفهمد ما، من و مامان، کجا رفته بودیم.

وینیفرد نوشته بود آن موقع هنوز نامه‌ات نرسیده بود، بنابراین مجبور نبودم دروغ بگویم که نمی‌دانم کجا هستی.

زود رفتم خانه. چرا وینیفرد فکر کرده بود باید دروغ بگوید؟ همه‌ی آن شایعات بد را درباره‌ی ما باور کرده بود؟ او هم شده بود همرنگ جماعت؟ فکر می‌کردم با دیگران فرق دارد. از او ناامید شده بودم و یک‌مرتبه از دستش بدجور عصبانی شدم.

مامان از نامه چیز دیگری برداشت کرد. اِرل، این خانم چِروینسکای تو دوست ماست. چیزی فراتر از یک عاشق. اگر بحثِ نگرانی باشد، دلم شور می‌زند که مُبادا افتادگی پلکش به بچه‌ها ارث برسد. اگر چنین شود مجبوریم با جراحی موضوع را حل کنیم.

کدام بچه‌ها مامان؟

از صدقه‌سر رابطه‌ی تو با خانم چِروینسکا.

فکر نکن مامان این را گفت تا نگران مسئله‌ی شیکاگو نباشم. او این چیزها را همیشه قبلِ دیگران می‌فهمد. نقشه‌های مامان کاملاً سنجیده و همه‌جانبه بود ــ ذهنِ عمه‌دورای من فقط در یک جهت کار نمی‌کند. از تصوراتش درباره‌ی خودم هیجان‌زده شده بودم؛ انگار آن‌ها فکر خودم بودند. اتفاقاً چنین فکرهای مخفیانه‌ای هم داشتم اما مامان دستم را خوانده بود و حالا داشت آن را تأیید می‌کرد. [...] و حالا همه‌چیز دیگر حسابی رو بود و مامان نه‌تنها از احساساتم خبر داشت بلکه منظورش را هم به من رسانده بود و همین مانده بود که به این خانم جوان بگوییم ما نامزدیم.

بعد با خودم فکر کردم که بد نیست سری به ما بزنند، مخصوصاً این‌که پول بلیتش را هم خودش می‌دهد. اما مامان گفت الان وقتش نیست اِرل. در آن خانه همه می‌دانستند که تو عاشقش بودی و اگر قید شغلش را تو شیرینی‌پزی بزند و باروبندیلش را جمع کند و برود به ایستگاه قطار، حتا پلیس شیکاگو با آن‌همه بلاهتش، با یک دودوتا چهارتا، تا ته قضیه را می‌خواند.

البته نمی‌خواستم یکی‌به‌دو کنم ولی معتقد بودم که پلیس با همه‌ی این اوصاف می‌توانست جای ما را پیدا کند. هر جای این‌جا مدرکی وجود داشت ــ چیزی نبود که کشفش به کارآگاه زبده‌ای نیاز داشته باشد؛ گردش مالی، حساب بانکی، ارسال نامه و امثال این. آخر، امکان داشت حتا آن سورچی که ما را به ایستگاه رسانده بود درباره‌ی ما اظهارنظری کرده باشد و مطمئناً فروشنده‌ی بلیت در ایستگاه یونیون هم ممکن بود ما را به یاد داشته باشد. مامان مثل یک زن غیرعادی به‌نظر می‌رسید، به چشم یک مرد خیلی اعیانی بود و تجملاتی، و باید آن بلیت‌فروش یادش باشد، همان که تا یک سال بعد هم چشمش به زنی مثل مامان نمی‌افتاد.

شاید یک هفته قبلِ این بود که مامان نظرش را درباره‌ی این مشکل گفت: نمی‌توانی به مردم اعتماد کنی. کارِ آن خواهر لعنتی‌اش است که حتا یک قطره

اشک هم سر خاکش نریخت. تازه به من گفت دکتر چه‌قدر خوش‌شانس بود که این دَمِ آخری مرا پیدا کرد.

گفتم یادم است.

چه‌قدر خوب از او مراقبت کردم.

که صادقانه هم بود.

قوم‌وخویش‌هاش خرمگس معرکه‌اند اِرل.

ماما‌ن این‌قدر هم که نشان می‌داد نگران نبود و این برای من یعنی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم وقت داشتیم. زندگی زمستانی آرام ما هم مثل سنوات قبل گذشت، همان‌طور که می‌دیدم و انتظار داشتم فکر مامان مشغول چیزهایی بود. من از این انتظارم راضی بودم ولو این‌که او توجه خاصی به بنت داشت، جوری به شام دعوتش می‌کرد که انگار کارگر خانه نبود و کشاورز مزرعه‌ی همسایه بود. من هم مجبور بودم سر میز کنار بچه‌ها بنشینم و ببینم که چه‌طور با کارد و چنگال نقره کلنجار می‌رود و سوپش را هورت می‌کشد و دلم برایش می‌سوخت که به طرز رقت‌انگیزی موهاش را به پایین شانه و پیراهنش را کرده بود توی شلوارش و وقتی متوجه کثیفی زیر ناخن‌هاش می‌شد انگشت‌هاش را جمع می‌کرد [تا این‌جوری مثلاً آن‌ها را قایم کند.] جوری که انگار مخاطبش کسی نبود گفت غذای خوبی است. حتا فَنی هم که داشت غذا سِرو می‌کرد با وجود این‌که انگلیسی را خوب متوجه نمی‌شد فهمیده بود که بنت به گروه‌خونی ما نمی‌خورد.

همان‌طور که بعداً معلوم شد، چیزهایی وجود داشت که من نمی‌دانستم، مثلاً آن دختر کوچولو، سوفی، اختیار بنت را دستش گرفته بود یا شاید هم او را حیوان دست‌آموزش کرده بود، همان‌طور که ممکن است هر کس چنین حیوانی داشته باشد اما دوستی‌شان جور خاصی بود و دخترک حرف‌هایی را که در خانه می‌شنید به او می‌گفت. شاید اگر مامان را جای مادر خودش پذیرفته بود پیش خودش فکر می‌کرد

که این موجود مفلوک اجاره‌ای هم شده پدرش، نمی‌دانم. در هر صورت، این پیوند قلبی بین آن دو بود و به من می‌فهماند که دخترک هرگز از سطح همان زندگی ناگواری که به عنوان یک بچه‌ی ولگرد داشت بالاتر نمی‌رفت. دخترک شبیه یک فرشته بود با لب‌ودهانی غنچه‌ای و صورتی رنگ‌پریده و چشمانی خاکستری و موهای بافته که مامان هر روز صبح آن را برایش می‌بافت. ولی دخترک شنوایی یک خفاش را داشت و می‌توانست در طبقه‌ی دوم بایستد و به حرف‌های خصوصی‌یی که در راهروِ پایین گفته می‌شد گوش کند. البته من این موضوع را بعداً فهمیدم. مامان فهمید که بنت وقتی می‌افتد کنار هم‌پیاله‌هاش مست می‌کند و می‌گوید این دوراخانم که می‌بینید برده‌ی عشق من است، زنی که قبلاً در شیکاگو آدم خلاف‌کاری بوده است.

گفتم مامان هیچ‌وقت از این احمق خوشم نیامده هر چند ایده‌هام را پیش خودم نگه می‌داشتم و این‌که قرار بود چه آشی برایش بپزم. این‌جا از ما حقوق می‌گیرد و غذای ما را می‌خورد و بعد می‌رود این کارها را می‌کند؟

مامان گفت، هیس، ارل، هنوز نه، هنوز نه. تو پسر خوبِ من هستی و به عنوان یک زن دست‌تنها می‌توانم به خودم افتخار کنم که بالاترین ارزش‌های خانوادگی را در تو پرورش داده‌ام. او فهمید من چه‌قدر ناراحت شدم. محکم بغلم کرد. گفت مگر تو شوالیه‌ی[1] میزگردِ خودم نیستی؟ اما من آرام نگرفتم. به‌نظر می‌رسید که نیروهایی تهدیدآمیز، آرام‌آرام اما استوار داشتند به ما نزدیک می‌شدند. خوشم نمی‌آمد. خوشم نمی‌آمد جوری رفتار کنیم انگار همه‌چیز روبه‌راه است، این‌که با چند نفری که مامان در لاویل می‌شناخت جشن کریسمس بگیریم ـ چه‌طور آن‌ها با کالسکه‌هاشان زیر نور مهتاب که روی مزرعه‌ی پوشیده از برف پرتوافشانی می‌کرد از راه رسیدند: بانک‌دار محلی، کاسبان، کشیش کلیسای مِتدیست[2] و بقیه‌ی آدم‌های کله‌گنده و همسران‌شان. درختِ کریسمسِ تو راهرو از مینه‌سوتا

---

۱. اشاره به سنت شوالیه‌های آرتور دارد که دور میز بزرگی در یک اتاق جمع می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند. ـ م.

۲. Methidist: فرقه‌ای از مسیحیان پروتستان. ـ م.

رسیده بود و با کلی شمع روشن شده بود و بچه‌ها لباس عید پوشیده بودند و نوشیدنی مخصوص شب عید را روی سینی سِرو می‌کردند. می‌دانستم چه‌قدر این برای مامان مهم بود که از نظر مهمان‌ها آدم باکلاسی باشد و چه افتخاری است برای این آدم‌ها که به این مهمانی دعوت شده‌اند. اما این‌همه آدم عصبی‌ام می‌کردند. فکر نمی‌کردم عاقلانه باشد این‌همه گاری و کالسکه تو حیاط پارک شود و این‌همه آدم دور خانه این‌ور و آن‌ور پرسه بزنند. البته این نداشتن اعتمادبه‌نفس از جانب من بود و بیشترِ وقت‌ها مامان گوشزد می‌کرد که هیچ‌چیز خطرناک‌تر از یک آدم بدون اعتمادبه‌نفس نیست و این اعتمادبه‌نفس نداشتن در چهره و رفتارت دیده می‌شود و انگار ریگی به کفشت است یا دست‌کم حالت بی‌دفاعی را نشان می‌داد که این هم می‌شود همان که مامان گفت. اما دست خودم نبود. ساعت جیبی را به یاد آوردم که ژوزف‌کوچولوی گریه‌نو پیدا کرده بود و گرفته بودش جلوم و داشت از زنجیرش تاب می‌خورد. بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کنم، من هم آدمم و چه کسی می‌دانست چه اشتباه‌های دیگری در انتظارم بود و شاید دوباره یک نفر را ببینم که چیزی از اشتباهاتم را پیدا کرده است و جلوِ من بالا گرفته است.

اما حالا مامان داشت از بالای سر مهمان‌هاش نگاهم می‌کرد. معلم‌سرخانه‌ی بچه‌ها هارمونیوم[1]اش را آورده بود و همه جمع شده بودند دور بخاری که سرود کریسمس را بخوانند. آن‌جور که مامان نگاهم کرد من هم از همه بلندتر زدم زیر آواز. من صدای تِنور قوی‌یی دارم و یکهو زدم زیر آواز و بچه‌ها برگشتند و لبخند بر اهل لا ویل مستولی شد. داشتم تو ذهنم تصور می‌کردم که تمام سالن را با درخت کریسمس تزئین کرده‌ام و روشنایی‌اش تمام محله را در برگرفته است.

درست بعدِ سال نو سروکله‌ی یک مرد تو چارچوب در پیدا شد، یک سوئدی دیگر، با چمدان گِلَداستون[2]دردست. ما آگهی را در زمستان چاپ نکرده بودیم و مامان انتظار نداشت که او بیاید اما این یارو برادر یکی از آن‌ها بود که پاییز پارسال

1. Harmonium
2. Gladstone

جواب آن آگهی را داده بودند. خودش را معرفی کـرد، هنـری لانـدگرِن[1] و گفـت از برادرش پِر[2] لاندگرِن از وقتی ویسکانسین را ترک کرده تا موقعیت این‌جا را بررسـی کند خبر ندارد.

مامان دعوتش کرد بیاید تو و بنشیند وفَنی هم برایش چای آورد. همـان لحظـه کـه نگاهش کردم برادرش را به یاد آوردم. پِر لاندگرِن همه‌جور تجارتی کرده بود. جلوِ مامان نه خجالت می‌کشید نه شرم داشت نه حتا چشم‌چرانی می‌کرد. در عـوض، سـؤال‌های منطقی داشت. مسیر گپ‌وگفت را از وضعیت خودش، روابط خانوادگی‌اش و این قبیل چیزها دور نگه می‌داشت درحالی‌که مامان معمولاً با این‌جور حرف‌ها از کار آدم‌ها سر درمی‌آورد تا ببیند خانواده‌ای دارند و کسی چشم‌به‌راهشـان هسـت یـا نـه. بیشـتر ایـن مهاجران، اگر خانواده هم داشتند، هنـوز در همـان سـرزمین مادری‌شـان بـود امـا تـو مجبوری مطمئن شوی. پر لاندگرِن لام‌تاکـام حـرف نمـی‌زد امـا بـالاخره رضـایت داد بگوید که ازدواج نکرده و ما تصمیم گرفتیم دست‌به‌کار شویم.

و حالا هِنری این‌جا بود، برادری که هیچ‌وقت از او نام‌ونشانی به میان آورده نشـده بود، شق‌ورق و دست‌به‌سینه با چهره‌ای درهـم روی مبل نشسته بـود. دو بـرادر پوسـت نسبتاً قرمزی داشتند با چانه‌ای بزرگ با موهای کم‌پشـت بلونـد و چشـم‌هایی بـه‌نظـر غم‌زده و البته مژه‌های بور. می‌توانستم حدس بـزنم هنـری یکـی دو سـال از بـرادرش کوچک‌تر بود اما نشان داد که به باهوشی پِر بود شاید هم باهوش‌تر. به‌نظر نمی‌رسـید آن‌قدر که انتظار داشتم چهره‌ی نگران مامان او را گرفته باشد. گفت برادرش در حـالی به لا ویل سفر کرده بود که بعدِ این‌جا قرار بود دو جای دیگر هم برود، یکی مزرعه‌ای در بیست‌مایلی مزرعه‌ی ما و دیگری در ایندیانا. هنری به این‌جاهـا سـفر کـرده بـود و دستگیرش شده بود که برادرش هرگز سر قرارهاش حاضر نشده بود. گفت برادرش بـا دو هزار دلار که گذاشته بود توی کیف کمری‌اش، عازم سفر شده بود.

---

1. Henry Lundgren
2. Per

ماما‌ن گفت وای خدای من، چه پول زیادی!

هنری گفت پس‌انداز هر دوِ ماست. او آمد این‌جا تا مزرعه‌ی شما را ببیند. همان‌طور که داشت بریده‌ی روزنامه را از جیبش درمی‌آورد گفت من یک آگهی دارم. گفت این اولین جایی است که برادرش برای دیدن آن آمد.

ماما‌ن گفت مطمئن نیست اصلاً رسیده باشد. ما خیلی پرس‌وجو کردیم.

هنری لاندگرِن گفت او رسید. شب قبل رسیده بود تا فردا به‌موقع سر قرار حاضر شود. برادرم این‌جوری است. برایش خیلی مهم است ولو این‌که خرج بگذارد روی دستش. او در هتلی در لا ویل استراحت کرد.

ماما‌ن گفت این‌ها را از کجا می‌دانی؟

هنری لاندگرِن گفت از امضاش که در دفترچه‌ی مهمان‌های هتل لا ویل است.

ماما‌ن گفت بسیار خب اِرل، قبلِ این‌که از این‌جا برویم کارهای عقب‌افتاده‌ی زیادی داریم.

داریم می‌رویم؟

امروز چندشنبه است، دوشنبه. خیلی که دیر شود، حداکثر پنجشنبه باید راه افتاده باشیم. فکر می‌کنم با وجود مسئله‌ی تحقیقات که ـــ در شیکاگو ـــ داشتیم دست‌کم تا بهار وقت داشته باشیم. قضیه‌ی این برادره نقشه‌هامان را انداخت جلو.

من آماده‌ام.

می‌دانم آماده‌ای. تو با زندگی در این مزرعه کنار نیامدی، نه؟ اگر آن سوئدی به ما گفته بود که یک برادر دارد جایی که الان هست نبود. زرنگ‌بازی کار دستش داد.

بنت کجاست؟

ماما‌ن رفت تو حیاط. بنت گوشه‌ی اصطبل ایستاده بود و داشت با شاشیدن، روی برف را سوراخ می‌کرد. ماما‌ن به او گفت کالسکه را حاضر کن و برو به لا ویل و شش گالن نفت چراغ از مغازه‌ی ابزارآلات بخر. بگو بگذارند به حسابِ ما.

به ذهنم خطور کرد که هنوز هم مقداری از نفت چراغ زمستان برای‌مان باقی مانده بود. چیزی نگفتم. ماما‌ن دست‌به‌کار شده بود و می‌دانستم، تجربه به من ثابت کرده بود که همه‌چیز رفته‌رفته روشن می‌شود.

بعد، دیروقت شب، وقتی توی زیرزمین بودم ماما‌ن که تو طبقه‌ی اول بود گفت بنت دارد می‌آید که کمکم کند.

گفتم کمک نمی‌خواهم، ممنونم عمه‌دورا، تعجب کرده بودم که چرا گلوم خشک شده بود.

هر دوتاشان از پله‌ها آرام آمدند پایین به انبار سیب‌زمینی که من داشتم آن‌جا کار می‌کردم. بنت همان پوزخند دندان‌نمای همیشگی‌اش را بر لب داشت و یادم می‌انداخت که او امتیازهایی داشت.

ماما‌ن به من گفت نشانش بده. گفت یالا، الان وقتش است. مشکلی نیست.

همین کار را کردم. نشانش دادم. چیزی را که دستم بود نشانش دادم. درِ گونی را باز کردم و او هم نگاهش کرد.

پوزخند آن احمق رنگ باخت، رنگ صورت اصلاح‌نشده‌اش پرید و شروع کرد به نفس کشیدن از دهان. نفس‌نفس می‌زد، نفس‌اش بالا نمی‌آمد، زوزه‌ی ضعیفی آمد سراغش و نگاهی به من انداخت که پیش‌بند لاستیکی داشتم و زانوهاش تا شد و غش کرد، انگار مُرده باشد.

ماما‌ن و من بالای سرش ایستادیم. گفتم حالا می‌داند. به همه می‌گوید.

ماما‌ن گفت شاید، اما فکر نکنم. او الان یکی از ماهاست. ما از او یک شریک جرم ساختیم.

شریک جرم؟

ماما‌ن گفت بعدِ این حقیقت. وقتی کارم با او تمام شود چیزی بیشتر از یک شریک جرم است.

کمی آب به صورتش زدیم و بلندش کردیم. ماما‌ن بردش به آشپزخانه و به او کمی نوشیدنی داد. بنت کاملاً خودش را باخته بود و وقتی آمدم طبقه‌ی پایین و

گفتم دنبالم بیا، جوری از روی صندلی پرید انگـار تیـر خـورده بـود. گـونی را دادم دستش. برای آدمی مثل او سنگین نبود. آن را با فاصله از خودش نگه داشـت انگـار می‌خواست گازش بگیرد. هدایتش کردم به سمت چـاه خشـکیده‌ی قـدیمی پشـت خانه، جایی که آن را انداخت تو گِل‌ولای ــ ته چاه ــ کمی آهک روی آن پاشیدم و چندتا سنگ آوردیم و دهانه‌ی چاه را پوشاندیم و بنتِ خدمت‌کار لام‌تـاکـام چیـزی نگفت و فقط ایستاده بود و داشت می‌لرزید و منتظر بود بگویم بعـد بایـد چـه‌کـار کند.

مامان فکر همه‌چیز را کرده بود. پول مزرعه را جرینگی داده بود اما از جـایی یـا شاید هم از بانک دیگری در لا ویل وام گرفته بود و خانه را جاش گرو گذاشته بود و وقتی خانه می‌سوخت یعنـی پـول بانـک بـود کـه داشـت می‌سـوخت. او در طـول زمـستان از حسابش برداشت کرده بـود و حـالا کـه کارمـان تمـام شـده بـود بـرای اولین‌بار مبلغ واقعی ثروت ما را یادم آورد. از این‌که مثل شـریکش بـه مـن اعتمـاد کرده بود هیجان‌زده شده بودم.

اما این تازه یک سرِسوزن از هوش و نبوغ او هم نبود. مثلاً فـوری متوجـه بـرادر کنجکاوِ هنری شد و این‌که قدبلند بود اما نه خیلی بلندتر از من. درست مثـل فَنـیِ خانه‌دار که مامان او را استخدام کرده بود چون اندامی مثل خودش داشت. ضـمناً، همان‌طور که مامان گفته بود، گذاشتم ریش سیاهم بلند شود. و آخرسر قبلِ این‌کـه بنت را وادار کند از پله‌ها بالاوپایین برود و همه‌جا نفت بپاشد، باید مطمئن می‌شد که مست بود و کیفور. باید تا وقتی این نمایش ادامه داشـت در اصـطبل می‌مانـد و می‌خوابید و قرار بود که او را با دست‌های حلقه‌شده دور گالن خالی نفت، مثل یک عاشق، پیدا کنند.

نقشه این بود که من چند روز صبر کنم و همه‌چیز را زیر نظر بگیرم. مامـان گفـت ما توانستیم از پس چیزی عجیب‌وغریب برآییم که بعـداً تـوی کتاب‌هـا مـی‌نویسـند. همه‌جور آدمی این‌جا پیدا می‌شود و هیچ‌وقت نمی‌توانی بفهمی قرار است چه اتفـاق

غیرمنتظره‌ای روی دهد. البته همه‌چیز به خوبی‌وخوشی تمام می‌شود اما اگر چیز دیگری هم باشد که باید انجام بدهی به موقعش می‌فهمی.

بله عمه‌دورا.

عمه‌دورا فقط برای این‌جا بود، اِرل.

بله، مامان.

حتا اگر لازم نباشد حواست جمع چیزی باشد باز هم مجبوری منتظر دوشیزه چروینسکا باشی.

این‌جا بود که نمی‌فهمیدم تو سرش چه می‌گذرد. این وسط یکی از بدترین چیزها این بود که وینیفرِد روزنامه‌های شیکاگو را می‌خواند. هیچ راه مطمئنی هم وجود نداشت که با او تماس بگیرم چون حالا دیگر مُرده بودم. ماجرا این‌جوری تمام شد. اما مامان می‌گفت لازم نیست با وینیفرِد تماس بگیرم. این حرف مامان عصبانی‌ام کرد.

شما گفتید دوستش دارید مامان.

بله.

او را جزء دوستان ما حساب کردید.

بله.

می‌دانستم کاری از من ساخته نیست اما می‌خواستم با وینیفرِد ازدواج کنم. حالا از وینیفرِد چه‌کاری ساخته بود جز این‌که اشک‌هاش را پاک کند یا شاید هم شمعی برایم روشن کند و برود بیرون دنبال یک دوست‌پسر جدید.

مامان گفت اُه اِرل، اِرل، تو از قلب یک زن چیزی سرت نمی‌شود.

طبق نقشه چند روز بیشتر ماندم و این، با ریش سیاه و کلاهی که با بقیه فرق داشت و یک کت بلند، سخت نبود. این‌قدر جمعیت زیاد بود که نمی‌توانستند چیزی جز آن‌چه را که برایش آمده بودند ببینند. چه شوری آن‌ها را گرفته بود. همه روانه‌ی

جاده بودند تا یک فاجعه را ببینند. برخی سوار کالسکه بودند و بعضی قدم می‌زدند و عده‌ای دیگر روی گاری ایستاده بودند ــ مردم برای هر وسیله‌ی چرخ‌داری که آن‌ها را می‌بُرد بیرونِ شهر پول می‌دادند ــ و بعدِ این‌که روزنامه‌ها داستان را منتشر کردند آن‌ها نه‌تنها از لا ویل که از مزارع اطراف و سایر ایالات، با ماشین از ایندیاناپولیس و شیکاگو سوارِ ترن آمدند. همراه این جمعیت هم دوره‌گردها با ساندویچ و قهوه‌ی داغ آمدند و دست‌فروش‌ها با بادکنک‌ها و پرچم‌های کوچک و فرفره برای بچه‌ها. یک نفر هم از اسکلت‌های تو گونی عکس گرفته بود و آن را روی کارت تبریک چاپ کرده بود و این چیزها خوب فروش می‌رفت.

پلیس هم از بقایای اجساد تو زیرزمین به این نتیجه رسید که داخل چاه را نگاه کند و زمین مرغ‌دانی و کف اصطبل را بکَنَد. آن‌ها یک قایق پارویی آورده بودند برای لایروبی یک حفره‌ی پُرِ آب. واقعاً خیلی دقیق بودند. آن‌ها مرتب چیز کشف و هر چیزی را که پیدا می‌کردند در ردیف‌های مرتب در اصطبل می‌گذاشتند. کلانتر ناحیه را خبر کرده بودند و او هم با افرادش برای سامان دادن جمعیت آمد و نظمی هم ایجاد کرد، این‌که مردم را در صفوفی نگه دارند تا از جلوِ درِ باز رد شوند و هر کس فقط یک‌بار می‌توانست آن‌جا را ببیند. اگر می‌خواستند که اغتشاش نشود این تنها چاره‌ی پلیس بود. با وجود این آدم‌های علاف هی می‌رفتند ته صف تا دوباره آن‌جا را ببینند ــ بقایای اجساد مادام‌دورا و برادرزاده‌اش بیشترین توجه را جلب کرده بود، البته اجساد سه بچه را هم باید به آن‌ها اضافه کرد.

رفت‌وآمد این جمعیت باعث آب شدن برف‌های روی زمین و جاده و حیاط و پشتِ خانه و حتا مزارع شد و کامیون‌ها و ماشین‌ها که پارک شده بودند. همه‌چیز در گِل فرو رفته بود جوری که انگار فصل تغییر کرده بود. من فقط ایستادم و این‌ها را نگاه کردم و برایم جالب بود که می‌دیدم مردم با این حس بهارگونه خوش بودند، انگار همه‌شان مخصوص این موقعیت از گِل و لجن خلق شده بودند. رفت‌وآمد آن‌ها کمکی نکرد که بوی اجساد از بین برود هر چند که حواس کسی هم نبود.

وقتی به خانه نگاه کردم غمگین شدم؛ دود خرابه‌ای که می‌توانستی ببینی تا آسمان ادامه داشت. به آن خانه دل بسته بودم. یک تکه از سقف طبقه‌ی سوم باقی مانده بود که اتاق من بود. از این خوشم نیامد که دیدم مردم آجرهای خانه را به رسم یادگاری با خودشان می‌بردند. صدای خنده بود و فریاد و البته من حرفی نزدم. راستش توانستم بدون جلب توجه، دوروبر خرابه بپلکم و مطمئن بودم چیز مهمی پیدا کرده‌ام ــ این همان سرنگی بود که می‌دانستم مامان بابتش از من تشکر می‌کند.

حرف‌هایی هم درباره‌ی مامان شنیدم ــ چه پایان غم‌انگیزی برای خانم خوبی که عاشق بچه‌ها بود؛ نکته‌ی مهم آن حرف‌ها همین بود. با گذشت زمان فکر کردم از تاریخچه‌ی حضور ما در لا ویل کسی چیز زیادی از من در خاطرش نمی‌ماند. مامان تبدیل می‌شد به زنی معروف در یادداشت‌ها به عنوان یک قربانی تراژیک که به خاطر کارهای خوبش برایش سوگواری می‌شود درحالی‌که من باید در حد یک برادرزاده‌ی مُرده در شهر باقی می‌ماندم. اگر هم قبلش به خاطر شهرتش و این‌که بیوه‌ای مظنون با چند بیمه‌نامه‌ی عمر همسران بود دستگیر می‌شد، من باز همان‌طور مهجور می‌ماندم. این‌طور به‌نظر می‌رسید با توجه به سهمی که در این ماجرا داشتم این عاقبت دور از انصاف بود و برای همین یک لحظه دلم گرفت. من مُرده بودم و وینیفردِ چِروینسکایی هم در کار نبود که گُلی سر قبرم بگذارد، پس من در این زندگی کی بودم؟

شب برگشتم به شهر و رفتم پشت پنجره‌ی سلولی که بنت تو آن بود و رفتم روی یک جعبه و آرام صداش کردم و وقتی با صورتی پف‌کرده آفتابی شد رفتم و قایم شدم جوری که نمی‌توانست مرا ببیند و نجواکنان گفتم حالا تو همه‌چیز را دیده‌ای بنت. حالا تو همه‌چیز را می‌دانی.

تو شهر برای دیدن قطارهایی که از شیکاگو می‌آمدند ماندم. توانستم این کار را بدون ترس انجام بدهم ــ ترافیک و هیجان سیل مردم این‌قدر زیاد بود که حتا

متوجه مردی نشدند که ساکت در یک درگاهی یا فرورفتگی کوچه‌ای ایستاده بود. همان‌طور که مامان گفته بود از احساسات یک زن چیزی سرم نمی‌شد چون یک‌مرتبه دیدم وینیفردِ چِروینسکا چمدان‌به‌دست دارد از قطار پیاده می‌شود. یک لحظه تو هجمه‌ی دود لوکوموتیو که اطراف سکو را گرفته بود گمش کردم اما آخرسر او بود که با کت تیره و کلاه کوچکش این‌قدر سرگردان و بی‌کس بود که کسی را این‌جوری به عمرم ندیده بودم. منتظر ماندم قبلِ این‌که به او برسم بقیه‌ی مردم بروند. خدای من، چه‌قدر ماتم‌زده و تنها روی سکو با چمدانی دردست و رگه‌اشکی بر صورت منتظر ایستاده بود. واضح بود هیچ ایده‌ای نداشت که باید چه کند، کجا برود و با چه کسی حرف بزند. بنابراین وقتی اخبار هولناک را شنیده بود نمی‌دانست چگونه خودش را جمع‌وجور کند. این چه معنایی می‌توانست داشته باشد جز این‌که اگر وقتی مُرده بودم دلش با من بود، پس یعنی در زندگی واقعی هم واقعاً دوستم داشت. او خیلی کوتاه بود و معمولی در ظاهر، و عجب این‌که من تنها کسی بودم که می‌دانست زیر لباس و قفسه‌ی سینه‌اش قلب یک عاشق بزرگ می‌تپید.

*

خب آن لحظه‌ی بد فقط چند ثانیه دوام داشت. باید کمکش می‌کردم که بنشیند. چندبار به او گفتم من این‌جا هستم وینیفردِ، اوضاع روبه‌راه است و دستم را دور بدنش حلقه کردم که از شدت گریه داشت می‌لرزید.

می‌دانی، می‌خواستم در کالیفرنیا دنبال مامان برویم. اگر همه‌چیز را به او بگوییم و شستش خبردار شود قبول می‌کند که شریک جرم باشد.



بچه‌ویلسِن

با این‌که می‌دانستم دخترِ عاشق‌پیشه‌ی خطرناکی است قاپش را دزدیدم. خودم هم می‌دانستم اشتباه می‌کنم. عادت داشتم دیگران زندگی را برایم آسان کنند. با آن لبخند شیرین و چشم‌های روشن یک دل نَه صد دل عاشقش شدم. موهای صاف قهوه‌ای داشت که هیچ‌وقت با آن‌ها ور نمی‌رفت جز وقتی که آن‌ها را می‌شست. در مناطق تجاری شهر لباس‌های بلندِ کتان می‌پوشید و پابرهنه بود. کارِن[1]، درست یک سال پیش و حالا راه افتاده رفته و چنین کاری کرده است.

گذاشته بودش لای یک پتو و به طرفم درازش کرد.

از کجا آوردی‌اش؟

لستر[2]، این بچه‌ی ماست. اسمش خِسو[3] است، چون قیافه‌اش شبیه اسپانیایی‌هاست. یک روز جوان عبوس و موسیاهی می‌شود با کفل‌های لاغر عینِ خودت.

صورتش هنوز قرمزیِ بعدِ تولد را داشت و موهاش براق بود، انگار به آن روغن زده بودند و چشمان سیاه کوچکش برای دیدن دودو می‌زدند. دور مُچش یک دست‌بند پلاستیکی بود.

1. Karen   2. Lester   3. Jesu

گفتم نمی‌خواهم بغلش کنم. برگردانش.

درحالی‌که لبخندی به لب داشت و بچه را تو بغلش گرفته بود گفت اُه، مرد احمق. گرفتن و نگه داشتن یک بچه‌ی شیرین کار سختی نیست.

نه کارن، منظورم این است که بچه را برگردانی به همان بیمارستانی که از آن‌جا دزدیدی‌اش.

نمی‌توانم لستر. نمی‌توانم این کار را بکنم ــ این بچه‌ی من است، مامان این کوچولو خیلی دوستش دارد، می‌دهمش به تو تا پسرت باشد.

مثل همیشه یکی از آن لبخندهای خل‌وچلی‌اش را تحویلم داد. داشت بچه را تو بغلش تکان می‌داد که بخوابد و لالایی می‌خواند اما بازوهای بچه تکان خوردند، خودِ کارن به‌نظر متوجه نبود. لکه‌ی خشکیده‌ی خون هم روی قنداق بود.

به ساعت نگاه کردم. تازه سرِ ظهر بود. اگر یک روز عادی بود کارن الان در نیچرز بسکت[1] سرگرم فروش گل‌هاش بود. رفتم به اتاق‌خواب و یک بلوز تمیز و شلوار جین پوشیدم. موهام را آب‌وشانه کردم و یک نوشیدنی از آشپزخانه برداشتم.

دو بیمارستان در کرنشاو[2] بود، یکی خصوصی و در بخش قدیمی شهر، و آن یکی بیرون این محدوده نزدیک مرز ایالتی. فرق نداشت کارن بچه را از کجا آورده بود، هر کدامِ این بیمارستان‌ها می‌رفتم خوب بود. یا می‌توانستم یک‌راست بروم پیش پلیس آن منطقه که کار عاقلانه‌ای نبود. یا این‌که سوار دورانگو[3] بشوم و بروم.

جای این‌که این کارها را بکنم و خودم تصمیم‌گیرنده‌ی اول‌وآخر باشم، فکر کردم نباید به زنی در چنین موقعیت ذهنی خطرناکی که در آن احساس خوشبختی می‌کند شوک وارد کنم و بنابراین برگشتم و دوباره تلاش کردم، انگار که بخواهی

---

1. Nature's Basket

۲. منطقه‌ای در جنوب لس‌آنجلس. ـ م.

۳. یکی از مدل‌های دوج که بسیار معروف است. ـ م.

کسی را سر عقل بیاوری که از اول هم عقل درست‌وحسابی نداشته و حالا هم از هفت دولت آزاد است.

این اشتباه است کارن. درست نیست که راه بیفتی و بچه‌های مردم را بدزدی.

درحالی‌که زل زده بود به صورت نوزاد گفت اما این بچه‌ی من است. منظورم بچه‌ی ماست لستر. تو و من. همان‌طور که تو تصور کردی من به دنیا آوردمش.

رفتم و نشستم کنارش روی تخت، به همان دست‌بند نگاه کردم. رویش نوشته شده بود بچه‌ویلسن.

گفتم نه اسم من ویلسن است نه اسم تو.

این یک اشتباه ساده‌ی دفتری است. خِسو میوه‌ی عشق ماست لستر. تضمین ابدی رابطه‌ی ما که خدا فرستاده است. خدا این‌جوری مقدر کرده است. حالا ما دیگر نمی‌توانیم از هم جدا شویم ــ ما یک خانواده هستیم.

با چشمان روشنش که دودو می‌زد به من نگاه کرد.

خسو، اگر اسمش این بود، داشت هق‌هق گریه می‌کرد و سرش را با دهان باز، این‌ور و آن‌ور می‌کرد و دست‌های کوچکش مرتعش شده بود.

می‌دانستم آخرسر کار دستم می‌دهد. تلاش می‌کردم به روی خودم نیاورم که او چیزهایی را می‌دزدید و به من هدیه می‌داد که بیشترشان هم چیزهای کوچکی بودند و به درد ما نمی‌خوردند: یک لباس‌شب گل‌دوزی‌شده‌ی مکزیکی چون من دوست داشتم با سرِهمی بخوابم، یا یک سنجاق‌پول نقره‌ای[۱] به شکل حرف L برای لستر انگار یک وکیل بودم در مرکز شهر، یا یک جعبه‌ی موزیکال عتیقه داشتم که محض رضای خدا اگر کسی می‌خواست آهنگ کلمبیا، جواهر اقیانوس[۲] را بیشتر از یک دفعه گوش کند این جعبه آن را پخش می‌کرد. من داشتم برای یک لقمه نان جان

---

۱. در امریکا متداول است که وقتی مقداری پول را تا می‌کنند، یک سنجاق یا گیره به آن می‌زنند ـ م.

۲. در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم از امریکا در اشعار محلی با نام کلمبیا یاد می‌شد. این آهنگ هم سرود میهن‌پرستان همان موقع بود که البته گاهی در قرن بیستم هم خوانده می‌شد. ـ م.

می‌کندم و او داشت یک سری آت‌وآشغال به‌دردنخور برایم می‌دزدید، البته اگر آن‌ها را واقعاً برای من می‌دزدید.

کارن پیراهنش را باز کرد تا بچه بتواند از سینه‌اش شیر بخورد. سینه‌اش نسبت به قبل تغییر نکرده بود ـــ البته مسلماً شیری هم در کار نبود.

نشستم کنارش و ریموت تلویزیون را برداشتم: کارتون، پخش مجدد، عروسک‌بازی‌ها، پخش مجدد، طبیعت، یک واعظ مذهبی، و بعد هم رسیدم به شبکه‌ی اخبار محلی.

شبکه‌ی خبر محلی را گرفتم و تعجبی هم نداشت که آن‌ها هم هنوز خبر بچه‌دزدی را نشنیده بودند.

گفتم کارن زود برمی‌گردم و رفتم شهر به طرف بلوبِرد[1]. وقت ناهار بود، شلوغ مثل جهنم و برِندا[2] هم سرِ کِیف نبود اما همین که چشمش افتاد به من یک نخ سیگار گرفت و از درِ پشتی زد بیرون. به او گفتم چه اتفاقی افتاده است.

به حرف‌هام گوش کرد و سر تکان داد.

گفت لستر مغزت کفِ پات است. همیشه همین‌جوری بودی، همیشه هم همین‌جوری می‌مانی.

لعنتی، برِندا، من این کار را نکرده‌ام، می‌فهمی؟ الان وقت این حرف‌هاست؟

با چشمانی که به خاطر دود سیگار کمی آن‌ها را بسته بود، داشت نگاهم می‌کرد.

تا آن‌جا که یادم است تو با جای مغزم مشکلی نداشتی.

همان‌قدر که دو زن می‌توانند هیچ شباهتی به‌هم نداشته باشند برندا هم شبیه کارن نبود. باثبات بود انگار با آن یونیفُرم آبی روشنش که اسمش هم روی جیب آن نوشته شده بود ـــ برندا ـــ ساخته شده بود برای مشتری‌های بلوبرد.

---

1. Bluebird 2. Brenda

گفت می‌دانی بچه‌دزدی یک جرم فدرال است؟ می‌دانی اگر اتفاقی برای آن بچه بیفتد با هر دوِ شما ــ دارم می‌گویم هر دوِ شما، سرت را تکان نده که یعنی نه ــ بگذار ببینم، توی این ایالت چه‌کار می‌کنند؟ یادم رفت، با صندلی برقی یا تزریق سم؟ منظورم این است که این آلیس در سرزمین عجایب را بالاخره می‌اندازند بیمارستان اما تو به جرم مشارکت در جرم، باید غزل خداحافظی را بخوانی چارلی.

همان‌طور که بیرونِ بلوبرد زیر نور خورشید و کنار سطل‌زباله‌های بوگندو ایستاده بودم یک‌مرتبه احساس کردم دردی تو دلم پیچیده است.

برندا سیگارش را انداخت دور و بازوم را گرفت و من را به پارکینگ برد.

لستر حالا اولین کار این است که بروی کِی‌مارت[1] و کمی شیر بچه بخری، فکر می‌کنم این روزها آن‌ها را تو شیشه‌شیر می‌فروشند. دستورات روی شیشه را دنبال کن و به بچه غذا بده تا نمیرد. اگر این کار را نکنی جدی‌جدی می‌میرد. حالا که داری تا آن‌جا می‌روی یک‌عالم پوشک بچه ــ از آن وِلکرو[2]ها ــ بخر و یک یا سه‌تا لباس‌خواب و یک کلاه برای سرش. به آسمان نگاه کرد. تازه هوا بعدِ این سردتر می‌شود. هر چیز به‌دردبخوری در قسمت بچه‌ها دیدی بخر و بیار. گرفتی چه گفتم؟

با تکان سر تأیید کردم.

بعد اگر تا آن موقع بچه را به کشتن نداده باشی در اسرع وقت و به هر قیمتی شده او را پیش پدر و مادر واقعی‌اش برگردان و حواست به آن شاعره‌ی جوانت باشد که آن بالا، از دروازه‌ی بهشت همه‌چیز را می‌اندازد گردن تو. گوشت با من است؟

با تکان سر تأیید کردم.

برِندا در را برایم باز و صبر کرد تا سوار شوم.

---

۱. فروشگاه زنجیره‌ای معروفی در امریکا. ـ م.

۲. Velcro؛ نوعی پوشک که شبیه شلوارک است و کودک آن را می‌پوشد. این برند یعنی ولکرو به دلیل برخورداری از الیاف مرغوب، بسیار معروف است. ـ م.

راستی لستر، اگر تو اخبار نشنوم که همه‌چیز ختم‌به‌خیر شده خودم شخصاً به پلیس زنگ می‌زنم. می‌فهمی؟

ممنون برِندا.

در را محکم بست. دیگر هیچ‌وقت سروکله‌ات این‌طرف‌ها پیدا نشود تا من را ببینی عوضیِ آشغال.

کارهایی را که برِندا گفته بود انجام دادم از جمله خرید غذا و لوازم بهداشتی بچه و حالا جَوّ خانه آرام بود. نمی‌خواستم کارن شستش خبردار شود بنابراین چیزی به او نگفتم و کاری جز کمک نکردم. وقتی از فروشگاه برگشته بودم تازه فهمیده بود یک بچه به مراقبت احتیاج دارد. خیلی از من تشکر کرد، بغلم کرد و من هم جوری در لی‌لی به لالا گذاشتن بچه با او همقدم شدم، انگار واقعاً بچه‌ی خودمان بود. گفت شیرین‌تر از این هم هست؟ انگار ما را می‌شناسد ــ خیلی عزیز است! به صورت بانمکش نگاه کن. مطمئناً خوشگل‌ترین بچه‌ای است که تا حالا دیده‌ام!

حالا همه‌چیز آرام بود و کارن و بچه‌ی عزیز روی تخت ما خواب بودند و وقتش بود که کمی فکر کنم. برای این‌که ببینم دنیا دست کیست اخبار ساعت پنج را گوش کردم.

اُه خدای من. کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس کرنشاو می‌گوید تمام مراکز پلیس به حالت آماده‌باش درآمده‌اند و در تمام نقاط شهر پخش شده‌اند تا بچه را پیدا و دزد یا دزدان بچه را دستگیر کنند. او گفت این مسئله را به پلیس فدرال اطلاع داده است.

گفتم هی، این فقط عشق یک‌کم دیوانه‌ی من، کارن است. نباید نگران باشید، ما بچه‌دزد نیستیم رفیق.

خانمی که آن‌ها دنبالش بودند شاید حدود بیست سالش بود، جوان، سفید و با قدی حدود صد و شصت و پنج سانتی‌متر و با گیسوهای قهوه‌ای صاف. دسته‌گلی

تو دستش بوده و وقتی پرستار پرسیده کی هستی مدعی شده که دوستِ خانم ویلسن است.

کارنِ من این‌قدر خونسرد است؟

پشت سر کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس یکی از مسئولان نگران بیمارستان ایستاده بود و فکر می‌کنم پرستار مورد بحث حالا داشت به خاطر یک لحظه سر برگرداندن برای پیدا کردن گلدان اشک می‌ریخت.

بعد دکتر رفت پشت میکروفُن و گفت آن بچه پیش هر کس است یادش باشد که زخمِ بندِ نافش باز است. باید آن را تمیز کند و با ماده‌ی ضدعفونی‌کننده بشوید و حداقل روزی یک‌بار باندپیچی‌اش را عوض کند.

خب من که می‌دانستم. خودم هم به این نتیجه رسیده بودم. یک پولایس‌پورین[1] از قفسه‌ی دارو پیدا کردم که یک‌بار به خاطر زخم پیشانی‌ام خریده بودم و فقط وقتی دست‌هام را شستم از این دارو استفاده کردم. احمق که نیستم. دکتر گفت تا وقتی زخم بچه خوب نشده فقط باید با ابر اسفنجی او را بشویید. تا این‌جاش را خودم هم فهمیده بودم.

گزارشگر گفت تا حالا یادداشت باج‌خواهی رسیده؟ خیلی ناراحت شدم. گفتم البته که نه، احمق. فکر کردی ما کی هستیم؟ کمیسر عالی‌رتبه‌ی پلیس گفت هنوز هیچی و روی «هنوز» جوری تأکید کرد که بیشتر تولَب رفتم.

بعد با یک گوینده‌ی خوش‌تیپ برگشتیم تو استودیو. گفت خانم ویلسن، مادر، به کمک آرام‌بخش دارد استراحت می‌کند. از قول آقای ویلسن، پدر، گفت هنوز از انگیزه‌ی بچه‌دزدها سر درنیاورده چون آن‌ها آدم‌های پول‌داری نیستند و آقای ویلسن یک حساب‌دار است که مثل هر کس دیگری برای امرار معاش کار می‌کند.

به اندازه‌ی کافی دستم آمده بود. کارن را بیدار کردم و او و بچه و هر چه را از کی‌مارت خریده بودم به‌زور سوار دورانگو کردم. کارن گفت چرا، چی شده؟ هنوز

---

۱. Polysporin: دارویی برای جلوگیری از عفونت زخم و تسریع روند التیام آن. ـ م.

خواب‌وبیدار بود. گفت داریم جایی می‌رویم؟ تا آمدم بچه‌ویلسن را بگذارم تو بغلش یک لحظه با وحشت نگاهم کرد. برگشتم به خانه، یک‌کم لباس و خرت‌وپرت برای خودمان برداشتم. بعد دوباره برگشتم و چراغ‌ها را خاموش و در را قفل کردم.

می‌توانستم آن‌ها را تصور کنم که هرآن تو جاده و از وسط جنگل می‌ریزند سر ما. در یک مسیر فرعی، انتهای یک جاده‌ی خاکی بودیم. به سمت خیابان دولاینی رفتم. از این‌جا تا خروجی آزادراه یک مایل راه بود. رفتم طرف شرق که بروم نِوادا هر چند لزوماً قصدی برای رفتن به آن‌جا نداشتم، فقط می‌خواستم از شهر بزنم بیرون و وارد اتوبان شوم. چون موقع حرکت بیشتر احساس امنیت می‌کردم هر چند که انتظار داشتم هر لحظه سروکله‌ی ماشین پلیس تو آینه‌ی عقب پیدا شود.

بابت برِندا نگران نبودم ــ امکان نداشت خودش را درگیر کند. اما موضوع را این‌جوری پیش خودم حلاجی کردم که اگر پلیس باهوش باشد باید برود سراغ هر گل‌فروشیِ تو شهر و با آن‌ها حرف بزند. اگرچه آن‌ها در نیچرز بسکت بهترین‌های کرنشاو بودند، ولی پنجاه‌پنجاه احتمال داشت که ماجرا را به کارگری که امروز نرفته سر کار ربط بدهند: کارن روبیلو[1]، بیست و شش‌ساله. حتا همین احتمال هم نگرانم می‌کرد. تازه حالا هم که پای پلیس فدرال به ماجرا باز شده دیگر احتمال شصت به چهل بود. اگر هویت کارن روبیلو لو می‌رفت دیگر نمی‌شد بچه را بی‌سروصدا برگرداند. اگر پلیس قبلِ این‌که بتوانم بچه را به میل خودم برگردانم سر می‌رسید، که احتمالش هم خیلی زیاد بود، دیگر نمی‌شد عذر و بهانه‌ای برای قاضی آورد و من این را می‌فهمیدم.

برای همین از آن‌جا زدیم بیرون.

---

1. Robileaux

وقتی داشتم از خانه می‌زدم بیرون کیف دوشی‌اش را برداشته بودم. طراحی‌اش هندی بود، بافتنی، با همه‌جور خطوط درهم‌وبرهم، بخش‌بندی‌هایی شبیه یک نقشه در رنگ‌های مختلفی مثل رنگ شن‌وماسه، قهوه‌ای مایل به قرمز و آبی زنگاری. ضمناً مثل خانم‌ها چیزهای معمولی تو کیفش نگه نمی‌داشت، نه رُژلبی نه پودری، نه نواربهداشتی و نه چیزهای عادی دیگری تو این مایه‌ها. خرده‌های گلِ خشک و یک بسته دستمال‌کاغذی و کلیدهای خانه و کتاب جیبی درباره‌ی شورای بین‌کهکشانی، یک‌جور سازمان ملل بین تمدن‌های جهان که تلاش می‌کند پیام صلح به زمین بفرستد. این یک کتاب داستان نبود، خودش برایم درباره‌اش گفته بود. می‌خواست نماینده‌ی زمین در شورا شود. و دو اسکناس یک‌دلاری مچاله و یک مشت پول خرد.

کارن، هیچی پول نداری؟ حقوق هفتگی‌ات را نگرفتی؟

گفت اُه یادم رفت. بله، بگذار ببینم. و بعد جیب‌هاش را گشت. و پاکت حقوقش را گذاشت تو دستم.

صد و بیست دلارش را گذاشته بود تو آن. من هم سی و پنج دلار تو کیف‌پولم داشتم. فوق‌العاده نبود. می‌توانستم ترتیب بنزین و غذا را بدهم و یک اتاق تو متل برای یک شب کرایه کنم.

بعدِ چند ساعت رانندگی دیگر داشتم کم‌کم آرام می‌شدم. با خودم فکر کردم و دیدم با تمام این اوصاف از دست کارن عصبانی نیستم. با شرایط روحی‌یی که داشت دست خودش نبود. اگر قرار بود این وسط کسی مقصر باشد من بودم که تا با بچه آمد تو کاری نکردم. او خیلی ساده‌دل بود، آن‌جا با بچه‌ویلسن که بلغش کرده بود و چشمش به جاده بود، نشسته بود کنارم. خودش نپرسید قرار است کجا برویم من هم نتوانستم چیزی به او بگویم و انگار حرکت ماشین هم بچه را آرام می‌کرد. تو بغلِ کارن ساکت بود. و یک حس عجیب، چیزی تو مایه‌های غرور مالکیت مرا در برگرفته بود و شبیه این بود که داشت پشت فرمان خوابم می‌برد. خدای من، به‌موقع بیدار شدم.

حالا دیگر هوا تاریک شده بود و تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و جاده هم کفی و مستقیم. کارن شیشه‌ی ماشین را داد پایین و سرش را کرد بیرون تا ستاره‌ها را ببیند. مجبور بودم آهسته رانندگی کنم تا باد سرد به صورت بچه نخورد. دستم را دراز کردم تا رویِ صندلی عقب دنبال وسایل بچه بگردم و آخرسر بسته‌ی پوشک را پیدا کردم. یکی کشیدم بیرون و گفتم این را بپیچ دور کله‌ی کوچکش.

کارن گفت بچه‌ها تو سه ماه اول زندگی‌شان مریض نمی‌شوند. نه ویروسی نه چیزی. آن‌ها دقیقاً برای سه ماه، خودکار بیمه‌ی خدایی هستند، می‌دانستی لستر؟

ولی همان کاری را که گفتم، کرد.

نیمه‌شب یواشکی چپیدیم تو یکی از هتل‌های زنجیره‌ای دِیز[1] حومه‌ی داپِل سیتی[2] نوادا. درباره‌ی آن‌جا نظر خاصی نداشتم ولی یکهو شد همان جایی که می‌خواستم.

برای شام همبرگر خریدم با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و بال مرغ و یک میلک‌شِیک، برای کارن هم یک سالاد. او جز آب هیچ‌وقت چیزی نمی‌نوشید. روی یکی از دو تخت به حال خودش گذاشتمش تا به بچه هم غذا بدهد. بعد رفتم بیرون تا سیگار دود کنم و دوباره برگشتم تو ماشین.

داپل را می‌شناختم. جایی که فقط خودش، خودش را شهر می‌دانست. آخر یک ایستگاه راه‌آهن و چندتا نمایشگاه ماشین پشت‌سر هم مگر می‌شود شهر؟ کلاً چیز قابل عرضی نبود. هر جا که آسمان روشن بود، همان جا می‌توانستی خیابان اصلی را پیدا کنی.

فورچوناتو[3] را انتخاب کردم. خانم‌ها ورق می‌دادند و با پاپیون‌های کوچک مشکی و پیراهن‌های سفید و جلیقه‌های مشکی با آن شلوارهای تنگ که تنها چیزی بودند که کمی آن‌جا را با کلاس کرده بودند. صدای زنگ‌ها و یک نفر که با

---

۱. Days؛ هتل‌های زنجیره‌ای که از ۱۹۷۰ در امریکا توسط فردی به نام سیسیل بی. دیز تأسیس شدند. ـ م.

2. Dopple city

3. Fortunoto

کـاریوکی[1] می‌خوانـد می‌آمـد، جاروجنجـال همیشـگی بازنـده‌ها. یـک پـاتوق ارزان‌قیمت با یک بارِ جمع‌وجور و ماشین‌های قمار ازرَده‌خـارج می‌خواسـت ادای وگاس را دربیاورد. خیلی بو می‌داد، انگار یک اصطبل یا گاودانی آن بیرون بود.

تو دست‌شویی مردها، جایی که یک مست آن‌جا بالا آورده بود و زمـین کـاملاً خیس بود، با دقت موهام را شانه کردم. بعد رفتم بیرون و نشسـتم پشـت یـک میـز پنج‌دلاری که مناسب به‌نظر می‌رسـید و پنجـاه دلار ژتـون خریـدم. یـک متصـدی موبلوندِ قدکوتاه بود و یک مرد آبله‌رو هم درست پشت سرش. چهـار دسـته کـارت روی میز بود اما من عادت ندارم آن‌ها را بشمارم، عادت دارم کـه بغـل‌دسـت یـک برنده با یک کوه ژتون که جلـوش ریختـه، بنشـینم و شـرط‌های کوچـک ببنـدم. از آن‌جور آدم‌ها که زیاد حرف می‌زنند و با هر دست برد سر برمی‌گرداننـد کـه ببیننـد تماشاچی برای بردشان جمع شده یا نه.

من به آن کارت‌پخش‌کنِ زن نگاه نکردم امـا هرازچنـدگاهی بـه خـودم لبخنـد می‌زدم. خیلی ساکت بودم. هربار که نوبت من بود و مرد آبله‌رو نگاه نمی‌کرد یـک ژتون به آن زن می‌دادم. زن به من نگاه نمی‌کرد اما سـرش را کمـی تکـان مـی‌داد و انگار با خودش می‌خندید. دهانش کوچک اما خوش‌ریخت بود. کم‌کم انگار باهم متحد شدیم. نه این‌که تقلبی در کار باشد، بیشتر شبیه این بود که داشتیم با انداختن کارت‌ها از هم دل‌بری می‌کردیم. این چیزها پیش می‌آید. نـیم‌سـاعت بعـد دسـت کوچک و گوشتالوش را از وسط کوه ژتون‌های مرد آبلـه‌رو رد کـرد و نصـفش را بـه طرف من سُراند. بعد دیگر بلند شدم که بروم ــ فقط برای سرگرمی بود، چیزی نبود که زیاد طول بکشد. وگرنه اصلاً کلاس نداشت و بازی‌مان را خراب می‌کرد. بیست دلار برای زن متصدی گذاشتم و صد و بیست و پنج دلار هم نقد کردم.

---

۱. در بعضی کافه‌ها چنین رسم است که موسیقی با متنِ ترانه روی تلویزیون پخش می‌شود و مشـتری‌ها آن را با صدای خودشان می‌خوانند. ـ م.

با ماشین تا بخش مکزیکی‌نشین شهر راه زیادی نبود. تاریک بود، ساکت و چراغ‌های زیادی هم روشن نبود. ماشین را کنار جدول پارک کردم، شیشه را دادم پایین، نشستم و سیگاری گیراندم و چیزی نگذشت که یک بچه آمد جلو. امکان نداشت بیشتر از سیزده چهارده سال داشته باشد. برای این‌که قیافه‌ام را بهتر ببیند زل زد تو ماشین. وقتی به او گفتم می‌خواهم چی بخرم رفت جلوِ ماشین و به پلاک کالیفرنیایی ماشینم نگاه کرد. بعد رفت سر پیچ کوچه و چند دقیقه بعد کسی که انگار مادرش بود آمد و ایستاد کنار پنجره‌ی ماشین. یک زن خپل با یک صورت پهنِ جذاب و لباس سیاهی که برایش خیلی تنگ بود اما جوری رفتار می‌کرد که انگار خسته یا تولَب بود. صد و پنجاه دلار می‌خواست برای یک بسته‌ی شش‌تایی که به اندازه‌ی کافی ارزان بود اما خیلی روراست به او گفتم فقط صد و بیست و پنج دلار دارم. به اسپانیایی چیزی گفت که معلوم بود راضی نیست، اما بعد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من با دو ویزاکارت، دوتا مَسترکارت و دوتا اَمکس[1] که یکی‌اش اعتبار طلایی داشت، راه افتادم.

اگر تصمیمات اجرایی نمی‌گرفتم پس چه‌کار می‌کردم؟ وقتی برگشتم مُتل داشتم به خودم افتخار می‌کردم. کارن درحالی‌که دستش را انداخته بود روی بچه خوابیده بود. من هم خسته بودم و تصمیم گرفتم تا صبح صبر کنم. یکی از مجوزهای رانندگی‌ام را تطبیق دادم، امضام را تمرین کردم و بعد رفتم و روی آن یکی تخت خوابیدم و با خودم فکر کردم این‌جا عجب کشور معرکه‌ای است.

هر حس‌وحال احمقانه‌ای هم که داشتم مشکل جهنمی کماکان سرجاش بود. این چه حس مزخرفی بود که دچارش شده بودم؟ چه‌طور می‌توانستم این بچه‌ی فسقلی را جوری از کارن جدا کنم که بیشتر از این نزند به سرش؟ و گیرم که این

---

۱. Amex؛ نوعی کارت اعتباری. ـ م.

کار را بکنم، چه‌طور موقع تحویل بچه به پدر و مادر خودش از دست قانون فرار کنم؟ بعدش هم چه‌طور کارن و تازه خودم را، از دادگاه ایالتی دور نگه دارم، به‌علاوه از روزنامه‌هایی که از او به عنوان هدف نفرت عمومی استفاده خواهند کرد؟

صدالبته که صبح آن‌قدر سرش گرم بچه بود که دیگر برای من وقت نداشت. یا اصلاً تمایلی نداشت. همه‌چیز خلاصه شده بود در خسو این و خسو آن، و همه‌ی عشقش را بیرون می‌ریخت و هیچی سهم من نمی‌شد. مرا فرستاد که بروم خرید کنم، بی‌آن‌که احساسم را در نظر بگیرد و حتما لازم ندید توضیح بدهد که بچه شیره‌ی جانش را کشیده بود و انگار مادر واقعی‌اش بود که داشت دوران نقاهت بعدِ زایمان را می‌گذراند. فقط انتظار داشت این‌ها را بفهمم: این‌طرف و آن‌طرف شدنش، وقتی دستش را پشت سرش می‌گذاشت و به فکر فرو می‌رفت یا موهاش را که تو صورتش ریخته بود فوت می‌کرد چون هر دو دستش سرگرم بچه بود و پوشکش را عوض می‌کرد.

عجیب است که چه‌طور زنی می‌تواند در زمان‌های مختلف این‌قدر عوض شود، حتا گرفتارِ عشق دیوانه‌ای مثل این، که از همان لحظه‌ای که وارد نیچرز بسکت شدم تا برای تولد مادرم گل به اِلی‌نوی بفرستم و توجهش را برای اولین‌بار جلب کردم، یک دل نه صد دل عاشقم شد. آن‌جا یک دختر دوست‌داشتنی بود که لباس بلندی پوشیده بود و پابرهنه بود و به‌نظر می‌رسید از بوی خاک و رطوبت سنگین یک گل‌فروشی خلق شده بود. او که زبانش بند آمده بود به من نگاه می‌کرد. موهاش را زد پشت گوش‌اش و گفت چه‌قدر خوب است که من مادری دارم که این‌قدر به فکرش هستم. با حرفش مخالفتی نکردم. خودم هم با این خیال همراه شدم، چون بیست و پنج دلار برای خرید یک دسته‌گل قروقاطی می‌دادم و به این امید داشتم سرمایه‌گذاری می‌کردم که ده یا بیست برابرش از آن پیر عجوزه به من برسد.

بعدِ این‌که با شیرینی و قهوه و یک ظرف ماست برای کارن برگشتم و یک‌سِری خرت‌وپرت از داروخانه خریدم، باران در داپل سیتی شروع شد. رعدوبرق و یک سیل غیرمنتظره‌ی بهاری و کاری که او کرد این بود که بچه‌ویلسن را برداشت و رفت پشت مُتل و آن‌جا از پرچین باغچه‌ی نامرتبی گذشت و روی خاک کف بیابان قدم گذاشت؛ می‌خندید و بچه‌ی بیچاره را بغلش کرده بود و سر بچه را گرفته بود بالا تا باران بخورد و وقتی داشتم حرف می‌زدم گوش‌اش بدهکار نبود و هر وقت می‌خواستم برگردانمش تو، دستم را پس می‌زد. بعد، باران همان‌طور که بی‌مقدمه شروع شده بود بی‌مقدمه هم بند آمد و کارن با موهای خیس، انگار که دوش گرفته باشد، همان جا ایستاد. گفت ببین بچه‌ی عزیز، می‌بینی خدا دارد چه‌کار می‌کند؟ و به من گفت، تو هم همین‌طور لستر. صبر کن تا نهرهای کوچک از سرچشمه‌شان جدا شوند، خوب چشم‌هات را باز کن ــ این معجزه‌ی ناب بیابان است که الان می‌بینی.

منظورش فقط همین گل‌های وحشی دشت بود که به دلگرمیِ همان اندک‌بارانی که بارید، با عجله شکوفه دادند، همین هم شد ــ مجموعه‌ی کوچکی از سنبله‌های آبی و زرد و سفید و گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌های کوچک گُل در فرورفتگی‌ها، نزدیک زمین به‌هم چسبیده بودند، انگار نمی‌خواستند شانسی داشته باشند که جای دیگری دورتر از آن‌جا برویند، گل‌هایی که واقعاً باز شدن‌شان را نمی‌بینی اما احساس می‌کنی همیشه آن‌جا بوده‌اند و تو فقط اتفاقی متوجه‌شان نشده بودی.

خب اگر از این چیزها خوشت می‌آید باید بگویم زیبا هم بودند اما بچه هنوز نمی‌توانست ببیند هر چند به‌نظر داشت از زیر دست کارن چشم می‌گرداند، دستی که آن را مثل چتری بالای سر بچه گرفته بود و این فکر مسخره به ذهنم رسید که آن‌ها باهم ارتباط دلی دارند، این دیوانه و این نوزادِ دو سه‌روزه‌ی دزدیده‌شده، یک لحظه ارتباط میان آن‌ها به‌نظرم خنده‌دار و مضحک آمد. زیر خورشید آن‌جا، میان دشتِ گل‌ها پشت متل می‌گشتند.

همان جا به حال خودشان ول‌شان کردم و کلیدهای دورانگو را برداشتم و آن را به یک نمایشگاه ماشین‌های دست‌دوم، انتهای بزرگراه بردم. می‌خواستم در اولین فرصت از داپل سیتی بزنم بیرون. اعتقاد داشتم اگر کاری نمی‌کنم دست‌کم باید به راهم ادامه دهم. ضمناً دیگر نمی‌خواستم مجبور شوم اجاره‌ی یک روز دیگر اتاق را بپردازم و ساعت تخلیه‌ی اتاق دوازده ظهر بود.

دورانگو به اسم هر دوِ ما بود هر چند در واقع این را با پس‌انداز کارن خریدیم، اما باید بگویم به خاطر فشار من بود که آن را خریدیم چون همیشه دورانگو را خیلی دوست داشتم.

همان موقع هم که خریدیمش دست‌دوم بود، هر چند شرایط مناسبی داشت؛ کیلومترشمارش فقط پنجاه هزار مایل را ثبت کرده بود و از آن موقع من هم بیست هزارتا به آن اضافه کرده بودم، اما چرخ‌های جلو هنوز نو بودند و همین را برای آن یارو تو نمایشگاه ماشین توضیح دادم اما بی‌فایده بود، چون او فقط هفتصد و پنجاه‌تا و اگر نقد می‌خواستم ششصدتا به من می‌داد. ششصدتا را گرفتم. مردک شارلاتان کوتوله و چاقی بود که پیراهن سفید داشت با یک کراوات باریک اما دست‌کم وقتی پلاکم را باز کرد و دستم داد خیلی سؤال‌پیچم نکرد.

یکی از کارگرهاش مرا یک مایل تا لب جاده‌ای به طرف کرایه‌ی ماشین ساوت‌وست[1] رساند و من با کارت اعتباری اَمکس طلایی‌ام یک وَن مدل ویندستار[2] خریدم که بزرگ‌ترین و شاید تنها شاخصه‌ی مهمش این بود که پلاک نوادا داشت.

با همین ون جدید براق و کسل‌کننده که حتا حاضر نبودم جنازه‌ام را با آن تشییع کنند زن و بچه‌ی قلابی‌ام را برداشتم و به سمت غرب و کالیفرنیا برگشتم. نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. اما خیلی خوب در یک ماشین خانوادگی استتار شده بودیم و پسربچه‌ی شیرینِ کوچولومان هم روی صندلی کودک جدیدی که برایش

---

1. Southwest 2. Windstar

خریده بودم خواب بود. کارن دستی روی روکش صندلی کشید. از این‌که هر صندلی جای گذاشتن نوشیدنی داشت تعجب کرده بود. همان‌طور که تمام حرکات مرموزم را می‌پذیرفت ویندستار را هم قبول کرد. احساسم نسبت به اوضاع داشت تغییر می‌کرد: جیبم پر بود و حالا کمی هم غرور در قلبم حس می‌کردم چون کارن ماشین جدید را دوست داشت. رادیو را روشن کرد و همان‌طور که خورشید پشت سرمان می‌درخشید و ترانه‌ی رویاهای شیرین تو از پَتسی کلایِن[1] کبیر را گوش می‌کردیم به طرف غرب می‌رفتیم و کارن لبخند مرموزی به من زد و رمزآلود براندازم کرد که نزدیک بود همان‌طور که داشتیم با پتسی همراهی می‌کردیم به لاین بعدی منحرف شوم. می‌دانم باید تمام شب گذشته از تو متنفر می‌بودم عوض این‌که رویای شیرین تو را ببینم.

حالا باید بپذیرم که ایده‌ای داشت در من شکل می‌گرفت، ایده‌ای که نه‌تنها آن را حلاجی نکرده بودم بلکه حتا به ذهنم هم خطور نکرده بود ــ این‌که خودم را به دست جریان اتفاقات بسپارم، مسئولیت دیوانگی عزیز جانم را بپذیرم، همه‌اش را قبول کنم، همان‌طور که قبلِ تمام اتفاقات خودِ او را پذیرفته بودم. چرا که نه؟ بچه‌ویلسن حالا یک شخصیت مستقل داشت که از آن خوشم می‌آمد. فقط وقتی لازم بود گریه می‌کرد، باورتان بشود یا نه، بیشتر اوقات غرقِ بحر تفکر به‌نظر می‌رسید و خیلی جدی به دنیای تازه‌ای که خودش را در آن می‌دید، توجه می‌کرد. انگار حالا که دنیا را درهم و مبهم می‌دید، می‌خواست تلافی‌اش را با دقیق گوش کردن دربیاورد. با وجود این‌که کارن به من می‌گفت آن‌چه به‌نظرم لبخند می‌رسد در واقع نشانه‌ی رودل کردن بچه است، اما مشکل می‌توانستم در جوابش لبخند نزنم. به‌نظر کارن داشت صاحب آن عشق خردمندانه می‌شد که مادرها لحظه‌ای که مادر می‌شوند به آن می‌رسند، انگار از همان لحظه که خیلی خونسرد نوزاد یک زن دیگر

1. Patsy Cline

را زد زیر بغلش و از بیمارستان زد به‌چاک، آن هورمون‌های مادرانه یا هر چیز دیگری که در کار بودند، در بدنش فعال شده بودند.

من چیزی درباره‌ی خانواده‌ی ویلسن نمی‌دانستم جز این‌که آقای ویلسن یک حساب‌دار بود و در نتیجه زندگی پرهیجانی در انتظار این بچه نبود ولی همین حالا، وقتی حتا یک هفته‌اش هم نشده دو ایالت و باران نادر بیابان را دیده که آن‌ها که در بیابان زندگی می‌کنند به‌ندرت شاهدش هستند و مادر فرمایشی و زیباش که از نظر قانون یک مجرم دیوانه بود، یک گل کوچک آبی چیده بود و ساقه‌ی آن را در دست کوچولوی بچه گذاشته بود و بچه هم ناخودآگاه انگشتانش را دور آن حلقه کرده بود، و همین‌طور که داشتیم به طرف کالیفرنیا می‌رفتیم، بچه با این‌که داشت هفت پادشاه را خواب می‌دید همچنان ساقه‌ی گل را در دست می‌فشرد.

با همه‌ی این‌ها و خورشیدی که راه پیشِ روی‌مان را مثل جاده‌ای طلایی روشن می‌کرد، دچار توهم زندگی جدیدی برای خودم شدم، زندگی‌یی که هیچ‌وقت این‌جوری‌اش را نخواسته بودم، جایی همسر یکی و پدر دیگری باشم، قابل اطمینان باشم، یک شغل تمام‌وقت داشته باشم، و جایی را فقط برای خود و خانواده‌ام در این دنیا بسازم. وقتی هم که بمیرم آن‌ها باید حسابی عزاداری و دعا کنند تا روحم به خاطر عشق و زندگی محترمانه‌ای که به آن‌ها دادم قرین رحمت شود.

خبر ویژه‌ی رادیو مثل پاشیدن آب سرد به صورتم بود: پدر و مادر بچه‌ویلسن یادداشت باج‌خواهی دریافت کرده بودند.

ما حدود صدمایلیِ شرق کرِنشاو بودیم. ماشین را کنار جاده نگه داشتم.

جزئیات آن یادداشت فاش نشده بود اما ظاهراً خانواده‌ی ویلسن می‌خواستند خواسته‌های رباینده‌ی بچه را تأمین کنند.

لعنتی!

چی شده لستر؟

باورت می‌شود؟

کوبیدم روی فرمان. بچه بیدار شد و زد زیر گریه. کارن برگشت و کمربند ایمنی صندلی بچه را باز کرد و آوردش جلو و بغلش کرد، انگار داشت از او در مقابل من محافظت می‌کرد.

لستر، داری ما را می‌ترسانی!

می‌توانی شیطان‌صفتی‌های این دنیا را درک کنی که یک مُشت آشغال از این زن و مرد بدبخت سوءاستفاده کنند و از قِبَلِ درد و رنج آن‌ها پولی به جیب بزنند؟

کارن لحظه‌ای ساکت ماند. گفت قبول دارم که در این دنیا آدم‌های شیطان‌صفتی هم هستند، بله، اما معتقدم که مردم می‌توانند رستگار شوند. صداش گرفت. به‌زور توانست جمله‌اش را تمام کند. شروع کرد به تکان دادن بچه تو بغلش و چیزی نگذشت که اشکش سرازیر شد و حالا هر دوشان داشتند برایم آب‌غوره می‌گرفتند.

از ماشین پیاده شدم و سیگار روشن کردم و روی چمن کنار جاده قدم زدم. یک ماشین با سرعت رد شد و بادش ون را تکان داد. بعد یکی دیگر رد شد. آرزو کردم کاش سوار یکی از این ماشین‌ها بودم. پشت پرچین، کمی پست‌تر از سطح جاده، قطعه‌قطعه صیفی‌کاری‌هایی بود که گویی کیلومترها ادامه داشت. دلم می‌خواست وسط این ناکجاآباد یک کشاورز باشم که از راه کاشتن محصول، حالا هر چه بود، اسفناج یا کلم یا هر صیفی غیرقابل خوردن و کوفتی دیگری، امرارمعاش می‌کردم. دلم می‌خواست هر کسی باشم جز این‌که هستم و هر جا باشم جز این‌جا، حالا چه غلطی باید می‌کردم؟

به کارن اشاره کردم که شیشه را بدهد پایین: تا حالا به ذهنت خطور کرده تو به آن‌ها که درخواست باج کرده‌اند چنین فرصتی داده‌ای؟

این‌طوری همه‌ی استراتژی دیپلماتیکم را به باد دادم. همه‌ی آن عصبانیتی که فرو نشانده بودم سر این دختر بیچاره خراب شد که نشسته بود و داشت بچه را تو

بغلش تکان می‌داد. بعد چشمان کم‌رنگش سرخ و ورقلنبیده شدند و اشک روی گونه‌هاش سرازیر شد.

بله، تو واقعاً گند زدی، می‌دانستی؟ تو دیگران را به ارتکاب گناه تشویق کردی، کارن روبیلو. و نه‌فقط این کثافت‌ها. فکر کن اگر بچه واقعاً دست آن‌ها بود چه می‌شد؟ به‌نظرت به صلاح بچه است که یادداشت باج‌خواهی‌اش در سراسر کشور پخش شود؟ البته که نه. حالا این کثافت چه‌طور می‌تواند به آن پدر و مادر بدبخت اعتماد کند؟ آن هم وقتی که فکر می‌کند آن‌ها خبر بچه‌دزدی‌شان را همه‌جا جار زده‌اند. اگر تو جاش بودی در این شرایط که بدون ریسک قاطی شدن پلیس و اف‌بی‌آی و رسانه‌ها نمی‌توانی با این پدر و مادر معامله کنی چه‌کار می‌کردی؟ منظورم ایستگاه لعنتی رادیوِ لس‌آنجلس است. لس‌آنجلس! حتا اگر جنازه‌ی بچه هم پیدا شود عین خیال‌شان نیست. آن‌ها فقط می‌خواهند مردم به برنامه‌هاشان گوش دهند تا بتوانند آگهی‌هاشان را به خورد آن‌ها بدهند. از برملا کردن روابط خصوصی آدم‌ها عشق می‌کنند. به خودشان می‌بالند که چه گزارش‌گرهای محشری‌اند! برای همین کارن، شرش دامن همه را می‌گیرد، مثل امواج رادیو که همه‌جا پخش می‌شود.

با هق‌هق گفت آن آدم هیچ کار بدی با این بچه نمی‌کند. هیچ‌کدامِ آن‌ها نمی‌توانند. چون بچه پیش‌شان نیست. پیش من است. این را گفت و با اشتیاق گونه‌های بچه، روی سرش، و خلاصه هر جاش را که قنداق نشده بود، بوسید.

حالا آرام‌تر شده بودم. گفتم خب شاید این‌طور نباشد. اما ویلسن‌ها این را از کجا بدانند؟ وقتی بفهمند این یارو فقط یک کلاهبردار بوده، یعنی این کثافت کار بدی با آن‌ها کرده. آن وقت خدا می‌داند چند هزار دلار فقیرتر می‌شوند. بعد بیشتر رو به خودم تا او گفتم حالا همه فکر می‌کنند که تو یک همدست داری، یک شریک جرمِ مَرد، چون زنی تنها که یک بچه را می‌دزدد هدفش باج‌خواهی نیست.

کارن در را باز کرد و پیاده شد و بچه‌ویلسن را داد به من و از روی شانه‌ی خاکی مسافتی را طی کرد و بعد رفت پشت یک درخت تا اجابت مزاج کند.

قبلاً هیچ‌وقت بچه را حتا یک لحظه هم بغل نکرده بودم. موجود کوچولوی گرمی بود. می‌توانستم ضربان قلبش را حس کنم و خودش هم وول می‌خورد تا به من که بغلش کرده بودم نگاه کند. دیگر هم گریه نمی‌کرد.

وقتی کارن برگشت بچه‌ویلسن را گرفت و با سگرمه‌های تو هم نشست و مستقیم زل زد به روبه‌رو، و دیگر گریه هم نمی‌کرد. انگار منتظر بود که ماشین راه بیفتد و اصلاً نیاز نبود که یک راننده کناردستش بنشیند و استارت بزند.

چند مایلی نرسیده به یک شهر رفتم به پمپ‌بنزینی که یک فروشگاه کوچک هم داشت. برای خودمان آب‌معدنی خریدم و یک بطری هم برای آشتی به کارن تعارف کردم. بدون این‌که به من نگاه کند آن را گرفت. هر چه روزنامه داشت خریدم، روزنامه‌ی محلی، *لس‌آنجلس تایمز* و *سان‌دیه‌گو*. همه‌شان یک داستان را چاپ کرده بودند. داستان‌های مهیج و پرآب‌وتاب. و کنار هر مقاله عکس طراحیِ پلیس که خیلی شبیه کارن بود، فقط با گوش‌های بزرگ‌تر و دهانی جمع‌وجورتر و چشمانی که مال یک نفر دیگر بود. از طرفی اصلاً شبیهش نبود و از طرفی آن‌قدر شبیهش بود که باعث نگرانی شود.

روزنامه‌ها را انداختم دور. احساس کردم دیگر لازم نیست چیزی را به‌زور به او نشان دهم. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد او دیگر حق نداشت درباره‌ی این مسئله حرفی بزند. به راه‌مان ادامه دادیم تا این‌که سروکله‌ی یک شهر مرتب و کوچک پیدا شد که درختانش سایه‌های بزرگی در خیابان گسترده بودند و خیابان‌ها و خرده‌فروشی‌ها تروتمیز بودند و چشم را آزار نمی‌دادند. پرنده هم پَر نمی‌زد، انگار سکنه‌ی شهر مشغول چرت ظهرشان بودند، حتا پلیس‌ها.

آن وقت این فکر به مغزم خطور کرد: اگر جریان در هر روزنامه‌ای چاپ شده بود، اگر در سراسر این ایالت لعنتی خبرساز بود، پس فرقی نداشت که بچه‌ویلسن را کجا می‌گذاشتیم. و فکر کردم چرا این‌جا ولش نکنیم؟ اگر حالا نه، پس کِی؟

سر هر پیچ که می‌ایستادم به چپ‌وراست نگاه می‌کردم و همان‌طور که می‌رفتم هر گوشه‌وکناری می‌ایستادم تا این‌که بالاخره یکی از آن جاهای مناسب را دیدم ــ کلیسایی با نمای سیمان‌سفیدِ تمیز و شیروانی شیب‌دار قرمز. یک کلیسای کاتولیک که مثل هر چیز دیگری در این شهر، معقول و خوش‌آب‌ورنگ بود. شمایل مسیح مصلوب هم روی برج سیمانی کلیسا بود. الان یادم نیست که کلیسا به اسم کدام قدیس بود، حتا اسم شهر هم از خاطرم رفته ــ آن لحظه آن‌قدر حیاتی و پُراضطراب بود که از فضای اطرافم فقط تأثیر جسمی‌اش در ذهنم باقی مانده است. چند دقیقه بعدِ رفتن کارن به کلیسا که دسته‌های صندلی کودک را مثل سبد گرفته بودم اشعه‌ی خورشید را روی گردنم حس کردم. یادم است همان‌طور که توی ونِ روشن و در پارکینگِ خط‌کشی‌شده و مرتب و خالی نشسته بودیم چه راهکارهایی به کارن دادم و اگرچه دستگاه تهویه روشن بود اما حس کردم فرقی هم ندارد چون قطرات کوچک عرق از پشتم سرازیر شدند.

به‌نظر خیلی عجیب بود که کارن هم مثل من آماده بود، مثل این‌که جایی، در یک لحظه ــ خودم هم نمی‌دانستم کِی ــ باهم ارتباط مغناطیسی برقرار کرده بودیم. انگار همیشه آدم‌های عاقلی بودیم که تو همدلی کاملی به سر می‌بردیم. بنابراین همان‌طور که به او نگاه می‌کردم حس غریبی بر من مستولی شد که فهمیدم کارن روبیلو را دوست دارم. عاشقش بودم. یعنی یک‌دفعه دچار این حس شدم ــ هجوم شگفت‌آور حس شادمانی که در گلوم جوشید و نزدیک بود از چشمانم بیرون بریزد. عاشقش بودم. وجود ظریفش قوی بود. خل‌وچل‌بازی‌اش اسرارآمیز بود. و عجیب بود که آن‌چه قبلِ این ماجرا بارها و بارها برایم گفته بود حالا تو ذهنم طنین می‌انداخت ــ این‌که چه‌قدر مرا می‌پرستد و به تمام روش‌هایی که مردم آن را

عشق می‌نامند دوستم دارد. این پیوند حالا که این‌قدر ترسناک بود حتماً واقعیت هم داشت. البته من چیزی نگفتم و به روی خودم نیاوردم. احتیاجی به این کار نبود. او می‌دانست. صمیمیت ما در این واقعیت بود که وقتی با چشمان رنگ‌پریده و گرگ‌مانندش به مِن زل زده بود، باهم توطنه کردیم تا آن‌جا که وقتی از ماشین پیاده شد و رفت طرف کلیسا، با خودم فکر کردم شاید آن‌طور که فکر می‌کردم کار من نبوده و همه‌اش زیر سر خودش بوده که مرا در چنین موقعیتی قرار داده. چون یادم است فقط یک سؤال درباره‌ی نحوه‌ی کار پرسید درحالی‌که انتظار داشتم بیشتر از این‌ها مقاومت کند. گفت، لستر نمی‌دانم چه‌طور باید در کلیسا اعتراف کنم.

گفتم کاری ندارد. برو تو اتاقک‌شان بنشین. باید جایی گوشه‌ی سالن باشد. لازم نیست حتماً کاتولیک باشی که به حرفت گوش کنند. وقتی پدر روحانی صدات را بشنود، آن‌طرفِ پرده می‌نشیند و فقط کافی است بگویی که می‌خواهی به چیزی اعتراف کنی. وقتی حرف‌هات را شنید هر چه گفتی بین خودتان می‌ماند. مجبور نیستی صلیب بِکِشی یا کاری کنی ــ اگر از او بخواهی که راهنمایی‌ات کند به تو می‌گوید چه‌کار کنی. یعنی خودت منظورش را می‌فهمی. بعد هم از او تشکر می‌کنی، آن هم از ته قلبت و شاید هم بهتر باشد از خدا هم تشکر کنی که آدم‌هایی هستند که زندگی‌شان را وقف چنین کارهایی کرده‌اند.

بعد او چه‌کار می‌کند؟

خب، فکر می‌کنم کشیش‌ها هم روزنامه می‌خوانند و مثل هر آدم دیگری تلویزیون تماشا می‌کنند، بنابراین می‌فهمد منظورت کدام بچه است. او می‌گوید خب حالا بچه‌ویلسن کجاست؟ و تو هم به او می‌گویی پدر، بچه این‌جاست. شما بچه را تو سبدش در سالن و جلوِ در ورودی پیدا می‌کنید. یک ساک کاغذی شیرخشک و پوشک و یک بسته پولایس‌پورین برای ضدعفونیِ ناف بچه آن‌جاست.

وقتی او بلند می‌شود و می‌رود از درِ کناری بیا بیرون و یک‌راست بیا جایی که پارک کردیم.

کارن زن شجاعی است. همیشه همین‌طور بود ولی هیچ‌وقت مثل این لحظه شجاعت به خرج نداده بود. همان‌طور که دامنش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و موهای دم‌اسبی و باوقارش تاب می‌خوردند و به دلیلی نامشخص، پاهای معمولاً برهنه‌اش را در یک جفت صندل فرو کرده بود وارد کلیسا شد.

اما قبلِ این‌که نفس عمیقی بکشد و از ویندستار پیاده شود، بچه را گرفت تو بغلش و دستی به کله‌ی کوچکش کشید و موهای تیره‌اش را با سرانگشتانش، از روی چشمانش که خونسرد او را نگاه می‌کرد کنار زد و بعد رویش را برگرداند. بعد درست مثل دوستِ مادری که یک لحظه اجازه‌ی بغل کردن بچه را پیدا کرده باشد، او را آرام گذاشت تو بغلم.

تمام روز، همان‌طور که می‌رفتیم، کارن روی صندلی عقب خوابیده بود، دست‌هاش را گذاشته بود زیر چانه‌اش. تصمیم گرفته بودم بروم سمت شمال و از اتوبان‌ها دوری کنم. وقتی غروب شد جلوِ یک مُتل پارک کردم و او هم از ماشین یک‌راست رفت تو رخت‌خواب و خودش را کشید زیر ملافه‌ها و فوری خوابش برد. خطر نکردم که یکهو بیدار شود و تلویزیون تماشا کند. بنابراین دوشاخه‌ی تلویزیون را درآوردم و خرابش کردم. بعد رفتم رستوران تا آن‌جا پای تلویزیونِ بار بنشینم. آقا و خانم ویلسن را نشان می‌داد که بچه‌شان را بغل کرده بودند و اشک شوق می‌ریختند. آن‌ها زوج جوانی نبودند، هر دوشان چاق بودند، و راستش آقای ویلسن شکم گنده‌ای داشت که یک لحظه با خودم فکر کردم هرگز دلم نمی‌خواهد خودم هم آن‌جوری شوم. بعد معلوم شد که آن‌ها شش بچه‌ی قدونیم‌قد دیگر هم دارند که همگی دورِ کاناپه‌ی آن‌ها ایستاده بودند و با همان حالت آرام و جدی که در چهره‌ی بچه‌ویلسن دیده بودم به دوربین نگاه می‌کردند.

در همین گیرودار گوینده‌ی تلویزیون داستان پیدا شدن بچه را توضیح داد و از قول آقای ویلسن گفت که او و همسرش خیلی خوشحال هستند و بچه‌دزد را

بخشیده‌اند ولی قبلِ این‌که نفس راحتی بکشم، تصویر کات خورد به چهره‌ی افسر واحد تجسس پلیس فدرال و او گفت تحقیقات این واحد ادامه خواهد داشت ــ صرف‌نظر از نتیجه، یک جرم فدرال صورت گرفته است و این دستِ خانواده‌ی ویلسن نیست که بخواهند آن آدم تعقیب شود یا نه. تصویر بعدی هم همان نقاشی کج‌وکوله‌ی کارن بود.

از مغازه‌ی هدایای آن‌جا دوتا عینک‌آفتابی و یک کلاه تیم بیس‌بال اِنجلز[1] خریدم و کله‌ی سحر راه افتادیم. کارن عینک زد و تا خود کالیفرنیا موهاش را زیر کلاه گذاشت. به‌ندرت از کارت‌های اعتباری‌ام استفاده می‌کردم، از هیچ‌کدام بیشتر از یک‌بار استفاده نکردم و فقط یک‌مرتبه چندبار ریسک کردم و بعد انداختمش دور چون نمی‌خواستم شانس یک‌دفعه از من رو برگرداند و آن وقت به طرف موجودی نقد و روبه‌پایان‌مان رفتیم.

به سانفرانسیسکو که رسیدیم کارن را دمِ یک سینما پیاده کردم و به نو استریت[2] رفتم تا ببینم فرَن[3] هنوز آن‌جا زندگی می‌کند یا نه. هنوز همان جا زندگی می‌کرد. وقتی در را باز کرد گفت خب، ببین کی این‌جاست. فرَن هیچ‌وقتی از کسی چیزی به دل نمی‌گرفت. تو کار موسیقی بود و زندگی‌اش را از راه خواندن توی کلاب‌ها می‌گذراند. حالا یک همخانه هم داشت، یک زن چاق و بزرگ‌تر از خودش که آن‌قدر مؤدب بود که بهانه‌ای بیاورد و برود؛ احتمالاً رفت به بار موردعلاقه‌اش یا جایی دیگر. تمام دو ساعتی که فیلم طول می‌کشید مشغول صحبت با فرَنی بودم و بعدش باهم تا عابربانکِ خواربارفروشی محل رفتیم. موقع رفتن قسم خوردم که این گشاده‌دستی‌اش را تمام‌وکمال جبران می‌کنم. می‌دانستم که حرفم را باور نکرده چون خنده‌ی مهربانانه‌ای تحویل داد و گفت بعداً معلوم می‌شود و همان‌طور که داشتم خداحافظی می‌کردم و از سرِ پیچ می‌چرخیدم او کماکان داشت لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد.

---

1. Angels　　2. Noe Street　　3. Fran

درست قبلِ مرز ایالت اورگان، پلاک نوادا را از ویندستار برداشتم و آن را با پلاک قدیمی و کالیفرنیایی دورانگو عوض کردم.

در سیاتل، با قایق[1] رفتیم کانادا، در مه خاکستری و سبز آن روز روی عرشه‌ی قایق ایستادیم، صدای آژیر مه از سطح آب می‌آمد و بوی دریا به مشام می‌رسید و مرغ‌های دریایی در آن دیدِ محدود، سروکله‌شان پیدا می‌شد و باز غیب‌شان می‌زد. کارن این بخشِ مسافرت را دوست داشت. آرامش جدیدی بین ما به وجود آمده بود و بازوم را با هر دو دست، با عشق و علاقه‌ی یک همسر تمام‌عیار گرفته بود.

توی هتلی در ونکوورِ همان حالت عاشقانه‌ی روزهای اول‌مان را ادامه دادیم و این‌بار خیلی هیجان‌انگیز بود. واقعاً فهمیده بود زندگی یعنی چی، حالا می‌فهمیدم نسبت به ماه قبل که خیلی تو خودش رفته بود، سرزنده‌تر شده بود.

ونکوور مثل هر جای دیگری که تا حالا از کانادا دیده‌ام شهر خیلی تمیزی است ــ ساختمان‌های اداری شیشه‌ای به رنگ آبی آسمان، ساحلی پُرِ قایق‌های بادبانی بزرگ و قایق‌های موتوری، مرکز شهری بدون یک‌ذره آشغال و آدم‌هایی که سرشان به کارشان است و مزاحم کسی نیستند. البته شهری نیست که بخواهی مدت زیادی در آن بمانی. اما اگر خوب بگردی چیزی را که می‌خواهی پیدا می‌کنی. و من هم با مردی آشنا شدم که تو کار واردات و صادرات بود و از شرِ ویندستار خلاصم کرد، هر چند سه هزار دلار امریکا به من داد اما می‌دانستم دستِ‌کم آن را ده هزار دلار آبش می‌کند.

برای کارن با هزار دلار کانادا یک انگشتر و یک حلقه‌ی نامزدی خریدم، هر چند تا وقتی در آلاسکا ساکن نشدیم، باهم قانونی ازدواج نکردیم. این‌جا کارن دیگر کارن روبیلو نیست و خانم «لستر رومانوفسکی» است، هر چند با وضعیتی که فعلاً دارد خیلی بیرون نمی‌رود که با مردم مواجه شود بلکه در کلبه‌ای که این‌جا در دامنه‌ی کوه اجاره کرده‌ام می‌ماند و از باغش مراقبت می‌کند و برای من و خودش

---

1. Ferry

غذاهای خوشمزه می‌پزد چون حالا باید برای دو نفر بخورد. من هم پای کوه در سطح دریا بین کوهستان و ساحل، جایی که شهری در آن قرار دارد مشغول هستم.

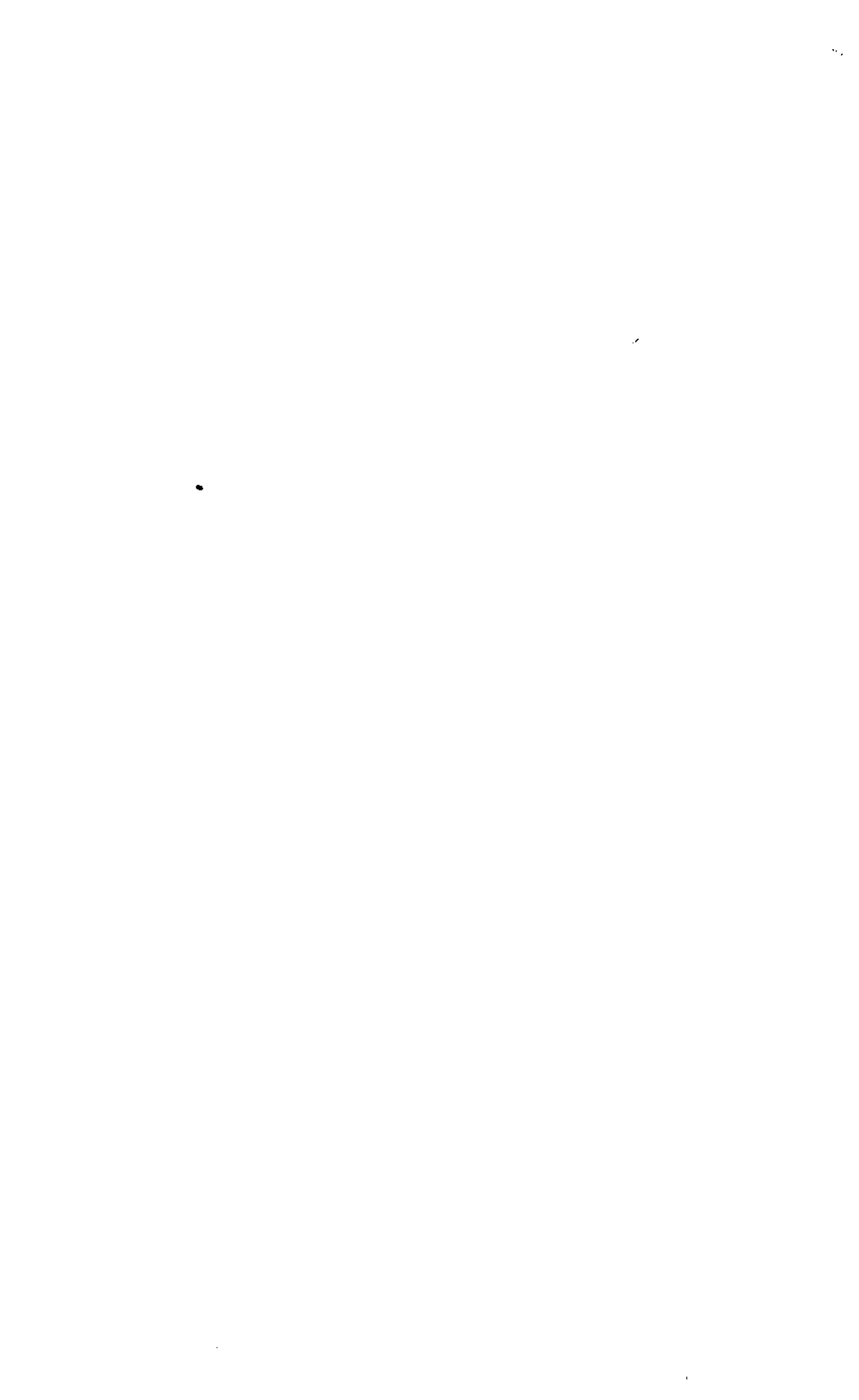
من کارهای مختلفی دارم، شستن و سابیدن قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها تو یک رستوران درجه‌سهِ‌ی سرِ مرز، جایی که منوِ همبرگرهای گنده روی تخته‌سیاه رستوران نوشته شده است و متصدی بار ریش قرمز دارد و پیراهن چوب‌برها را می‌پوشد که آستین‌هاش را زده بالا و کفِ زمین هم خاک‌اره ریخته است. ضمناً صبح‌های خیلی زود و بعدازظهرها راننده‌ی اتوبوس مدرسه هم هستم و هر وقت لازم باشد شغل دیگری در ساحل گِلی دارم ــ جایی که ماهی‌ها را از قایق‌ها می‌اندازند بیرون و یک حمالیِ شاق است و باید پیش‌بند لاستیکی و دستکش و چکمه‌های بلند ضدآب بپوشی و آخرِ شیفت هم دوش بگیری و یک خوشبوکننده‌ی درست‌وحسابی به خودت بزنی.

همین الان هم یک فرصت کاری جدید برای آخر هفته گیرم آمده است. می‌روم تو لباس بامزه‌ی یک خرس و به توریست‌هایی که از کشتی تفریحی پیاده می‌شوند خوشامد می‌گویم. بله، این کار را می‌کنم، چون هیچ‌کس نمی‌فهمد که من در آن لباس احمقانه هستم و بعدش هم این شانس را پیدا می‌کنم که بدون جلب توجه کسی به این کشتی‌ها نزدیک شوم. با خانم‌ها می‌رقصم و می‌خندانم‌شان و کنارشان ژست می‌گیرم تا از این سفر تاریخی به آلاسکا عکس یادگاری بگیرند.

روزهایی که تعطیل هستم، من و کارن می‌رویم جایی و خرس‌ها را تماشا می‌کنیم که برای شام‌شان ماهی قزل‌آلا از آب‌های کم‌عمق صید می‌کنند. کلی پرنده تو جنگل سروصدا می‌کنند و حیواناتی که حتا حوصله ندارم اسم‌شان را در کتاب لغت پیدا کنم، شب‌ها دوروبر کلبه سروصدا راه می‌اندازند. هر روز صبح آن بالا روی درخت‌ها یک عقاب سیاه کچل را می‌بینیم که بالای کوه زندگی می‌کند و عاشق اوج گرفتن در روزهای گرم است.

بیشترِ مردمی که این‌جا زندگی می‌کنند آدم‌هایی هستند که به دلیلی با امریکا جور درنمی‌آیند، برای همین کسی را سؤال‌پیچ نمی‌کنند. بیشتر کسانی که می‌بینم برای خودشان نقشه‌ی بزرگی دارند و من این حالت‌شان را درک می‌کنم. من هم این اواخر فکر می‌کنم نقشه‌های بزرگم باید ربطی به این کشتی‌های تفریحی داشته باشند. آن‌ها هر روز برای استراحت بدنه‌ی گنده‌شان را به کنار اسکله می‌کشند. وقتی توریست‌ها از تخته‌ی مسیر کشتی سرازیر می‌شوند و به خیابان‌ها می‌روند، خب، این‌ها، به‌علاوه‌ی ماهی یعنی نانم توی روغن است. اما بیشتر پول‌ها روی عرشه‌ی کشتی و در قمار خرج می‌شود و بنابراین دارم فکر می‌کنم بلکه راهی پیدا کنم که کارت شناسایی یک مسافر را داشته باشم و سفری یک‌شبه تا بندر بعدی بروم و فرداش درحالی‌که گُل از گُلم شکفته برگردم ـــ نمی‌دانم ـــ این‌جا شرایطش مهیاست و بالاخره دیر یا زود راهش را پیدا می‌کنم.

وقتی برمی‌گردم خانه، کارن بغلم می‌کند و همیشه شام خوبی در انتظارم است و می‌نشیند آن‌طرف میز و دستش را می‌گذارد زیر چانه‌اش و وقتی دارم می‌خورم تماشام می‌کند. البته او نسخه‌ی اصلاح‌شده‌ام را ستایش می‌کند و به عنوان کسی که خودش هم ایده‌های متهورانه کم ندارد گوش‌به‌زنگی و انتظارم را برای یک موقعیت مناسب درک می‌کند. اما اساساً او به چیز دیگری جز بچه‌ای که دارد در وجودش رشد می‌کند فکر نمی‌کند. این همسر جوانم این روزها لبخند عاقلانه‌ای بر لب دارد، هر کسی اولین‌بار او را ببیند امکان ندارد به عقلانیت همیشگی او شک کند. دیشب می‌گفت امیدوار است از این‌که با من مشورت نکرده ناراحت نشوم اما او به اسم خسو عادت کرده و بنابراین اسم بچه همین خواهد بود.



جولین[1]: یک زندگی

وقتی پانزده‌ساله بود با میکی هولر[2] ازدواج کرد. می‌خواست از خانه‌ی آخرین پدر و مادرخوانده‌اش فرار کند؛ جایی که پدرش اذیتش می‌کرد و به او نظر داشت؛ حتا قبلِ این‌که به بلوغ برسد. و کسی که مادرخوانده‌اش بود دوست داشت سرِ هیچ‌وپوچ بزند تو سرش. این‌جوری شد که با میکی ازدواج کرد. میکی هم دوستش داشت که این یک مزیت بود. قبلِ ازدواج اصلاً چنین تجربه‌ای نداشت. باعث می‌شد خودش را تو آینه نگاه کند و با موهاش ور برود. پسر بیست سالش بود، میکی. اسم واقعی‌اش مِروین[3] بود. پسر خوبی بود اما کمی شیرین‌عقل و دختر هم این مسئله را از همان قرار اول‌شان می‌دانست. سربه‌هوا بود و چشم‌هاش ضعیف بودند، اما از آن‌ها نبود که روی زن دست بلند کند. دختر می‌توانست به او بگوید چه می‌خواهد، مثل یک فیلم یا تُستِ پنیر و یک شیک شکلاتی و همین می‌شد هدف زندگی پسر. [میکی] دوستش داشت و واقعاً هم می‌خواستش حتا اگر خودِ [میکی] هم معنای واقعی عشق‌وعاشقی را نمی‌فهمید.

در هر صورت حالا دیگر دختر بیرونِ آن خانه بود و با یک حلقه‌ی ازدواج تو انگشتش می‌رفت به دبیرستان ساوت ساتر[4]. بعضی پسرها حرف‌های وقیحانه می‌زدند ولی دخترها با احترام بیشتری باهاش رفتار می‌کردند.

---

1. Jolene 2. Mickey Holler 3. Mervin 4. South Sumter

دایی‌فیلِ میکی به عنوان ساقدوش به محضر آمد تا شاهد عقدشان باشد. بعدِ مراسم دایی خندید و گفت خوش آمدی به خانواده‌ی ما جولین عزیز و محکم بغلش کرد و مدتی همین‌طور نگه داشتش. دایی‌فیل برای میکی حکم پدر را داشت و او را به عنوان راننده‌ی یکی از کامیون‌های تحویل نفت در تجارت خانگی‌اش استخدام کرد. میکی هولر تقریباً یتیم بود. پدر واقعی‌اش در زندان ایالتی بود، آن هم بدون داشتن حق آزادی مشروط و مادرش به دلیلی مشابه زیر خاکِ پشت کلیسای باپتیست اول دفن بود. چون جولین حالا فکر می‌کرد که دیگر باهم ندار شده‌اند، از میکی پرسید مادرش چه‌کار کرد که چنین بلایی سرش آمد. اما وقتی میکی خواست درباره‌ی این مسئله حرف بزند دست‌وپاش را گم کرد. این اتفاق وقتی افتاده بود که میکی فقط دوازده سال داشت. دختر پیش خودش این‌جوری حلاجی کرد که پدر میکی یک دائم‌الخمر دیوانه بود که حتا قبلِ این اتفاق هم کارهای بدی می‌کرد. اما حالا صدقه‌سر همین ماجراها بود که جولین داشت با میکی زیر یک سقف با دایی‌فیل و خاله‌کِی[1] زندگی می‌کرد.

خاله‌کِی واقعاً باهوش بود. او معاون یک مدیر در سادرن پیپلز بانک[2] بود آن‌طرف میدان کاخ دادگستری. بنابراین بین محل کار خاله و محل تجارت نفت دایی‌فیل آن‌ها خانه‌ی ویلایی زیبایی داشتند، با اصطبل و یک میز پیک‌نیک و دوتا نو بین درخت‌ها.

جولین اتاقی را که خودش و میکی در آن زندگی می‌کردند دوست داشت هر چند که منظره‌ی پنجره‌اش رو به مسیرِ گاراژ بود و دختر تمام تلاش‌اش را می‌کرد، با وجود این‌که میکی لباس‌های چرب و روغنی‌اش را روی زمین می‌انداخت، آن‌جا را خوب و تمیز نگه دارد. ولی دختر درک می‌کرد که به عنوان یک همسر و یک مستأجر مجانی، چه وظیفه‌ی دوگانه‌ای دارد. مثلاً او قبلِ هر کسی که کارش تمام می‌شد می‌رسید خانه و سعی می‌کرد خودی نشان دهد. یک ساعت یا بیشتر وقت

1. Kay
2. Southern People's Bank

داشت تکالیفش را انجام دهد و بعد باید می‌رفت به آشپزخانه و چیزی برای شامِ همه درست می‌کرد.

جولین همیشه مدرسه را دوست داشت ــ آن‌جا را خانه‌ی خودش می‌دانست. درس موردعلاقه‌اش هنر بود. از کلاس سوم نقاشی می‌کشید و وقتی در کلاس، نقاشی دیواری نبرد گتیزبِرگ[1] را می‌کشیدند، سهم او در نقاشی از همه بیشتر بود. اما حالا دیگر نمی‌توانست به عنوان یک زن متأهل در این برهه از زندگی‌اش خیلی نقاشی کند، دیگر فقط به خودش تعلق نداشت. اما هنوز هم متوجه چیزهایی می‌شد. از آن آدم‌ها بود که چشم‌هاش چیزی را که باید نقاشی می‌شد می‌دید. میکی سینه‌ی سفید بی‌مویی داشت و استخوان ترقوه‌ای که از این شانه به آن شانه جوری رفته بود انگار جانور باربری، چیزی باشد؛ و یک گردن دراز و ستون‌فقراتی که دختر می‌توانست مهره‌هاش را بشمرد. میکی مطمئناً او را دوست داشت ــ گاهی اوقات از فرط دوست داشتنِ زیادی، گریه می‌کرد ــ اما فقط همین. روز تولد شانزده‌سالگی دختر، میکی برایش یک لباسِ توخانه خرید که خودش از یکی از قسمت‌های فروشگاه برمن[2] انتخاب کرده بود. سه سایز بزرگ‌تر بود. البته جولین می‌توانست آن را برای تعویض برگرداند ولی فکر بی‌بروبرگردش این بود که در زندگی‌اش به عنوان همسر میکی بالاخره تا آن سایز رشد می‌کند. میکی دوست داشت او را موقع انجام تکالیف تماشا کند، کاری که به دختر می‌فهماند میکی جاه‌طلبی ندارد. میکی نمی‌خواست هیچ‌وقت مثل دایی‌فیل کسب‌وکاری داشته باشد و آخر هفته گلف بازی کند. در لحظه زندگی می‌کرد. هیچ‌وقت با کسی درباره‌ی خرید خانه‌ای برای خودش حرف نمی‌زد یا کاری نمی‌کرد که از چیزی که هست او را یک پله بالاتر ببرد. [...]

---

۱. Battle of Gettysburg؛ اشاره به تابلوِ معروفی دارد به همین نام که یادآور نبردی است که در شهر گتیزبرگ ایالت پنسیلوانیا، سوم جولای ۱۸۶۳ روی داد. این اثر تاریخی را نقاش فرانسوی پل فیلیپو خلق کرد. ـ م.
2. Berman

دایی‌فیل یک مرد بلندبالا بود با یک آرواره‌ی خوش‌فرم و کله‌ای که موهای مشکی روی آن می‌درخشید، موهایی که آن را جورِ خاصی شانه می‌کرد و صدای گیرایی داشت و با اعتمادبه‌نفس زیادی شوخی می‌کرد و چشمان سیاه نافذی داشت، اُه، او واقعاً یک مرد بود و در این شکی نبود. در وهله‌ی اول چیزی که جولین را عصبی می‌کرد وقتی بود که دایی‌فیل او را برانداز می‌کرد. یا این‌که یک خطِ آهنگِ معروفی را برای او می‌خواند: تو به چشم من خیلی خوشگلی! بعد جوری می‌خندید که به او بفهماند شوخی کرده است و این عادتش است. به خاطر بازی گلف در فضای باز برنزه شده بود. حتا نیمچه‌شکمی هم که درآورده بود، زیر لباس کش‌بافش انگار چیز درست و به‌جایی بود. نکته‌ی اصلی درباره‌ی او این بود که از زندگی‌اش لذت می‌برد، خیلی مردمی بود ــ آن‌ها دوستان مخصوص خودشان را داشتند اما کاملاً واضح بود که این دوستان از طریق دایی‌فیل با آن‌ها رابطه داشتند.

خاله‌کِی دقیقاً قطبِ مخالف دایی‌فیل نبود اما از آن‌ها بود که بیشترِ حواس‌شان جمع تجارت است. از آن آدم‌ها که هیچ‌وقت حتا موقع استراحت هم کفش‌شان را درنمی‌آورند ولی با این‌که تا جایی که به جولین مربوط بود، مهربان و بی‌غش بود، ترجیح می‌داد حالا که میکی کسی را برای خودش پیدا کرده که هواش را داشته باشد، خانه‌اش فقط برای خودش و شوهرش باشد. جولین این را می‌دانست ــ احتیاجی نبود کسی برایش بگوید. جولین جان هم می‌کند، باز خاله‌کِی هیچ‌وقت از او خوش‌اش نمی‌آمد. خاله‌کِی یک یانکی بود و به خاطر پیشنهاد کاری‌اش آمده بود جنوب زندگی کند. او و دایی‌فیل پانزده سال پیش باهم ازدواج کرده بودند. خاله‌کِی او را فیلیپ صدا می‌زد و جولین با خودش فکر می‌کرد این خیلی افاده‌ای است. او همیشه کت‌ودامن می‌پوشید با جوراب‌شلواری و بلوزهای یقه‌بسته. خوشگل نبود اما معلوم بود چرا دایی‌فیل به او علاقه‌مند شده بود. [...]

اما حالا دیگر دایی‌فیل عادت داشت صبح‌ها بیاید آن‌ها را بیدار کند. بدون آن‌که در بزند می‌آمد تو و با آن صدای گیراش می‌گفت وقت کار است میکی هولر!

ولی وقتی جولین داشت روتختی را تا زیر چانه‌اش بالا می‌کشید، چشم از او برنمی‌داشت.

جولین می‌دانست قصد دایی‌فیل از بیدار کردن آن‌ها چیزی است که نباید باشد و همین هم عصبانی‌اش می‌کرد اما کاری هم از او ساخته نبود. انگار میکی کور بود و نمی‌دید که دایی‌ِ خودش، برادرِ مادر مرحومش، به زنش نظر دارد. و همزمان جولین از این‌که این آدم دنیادیده به او توجه می‌کرد هیجان‌زده بود. او لبخند این مردک خوش‌تیپ را با آن دندان‌های سفید درک می‌کرد ــ فیل حتماً از تأثیری که روی زن‌ها داشت باخبر بود؛ اما جولین تصمیم گرفت بزند به درِ بی‌خیالی و او را فقط به چشم دایی و صاحب‌کار شوهرش ببیند. اما این کار کم‌کم مشکل و مشکل‌تر شد و دلیلش زندگی در یک خانه با دایی‌فیل بود. متوجه شد که گاه‌وبی‌گاه به او فکر می‌کند. تو ذهنش یک قصه سرهم کرد: چه‌طور رفته‌رفته، سرانجام، این قضیه رو می‌شود که او و دایی‌فیل برای هم ساخته شده‌اند. چه‌طور بین آن‌ها درکی شکل می‌گیرد و سال‌ها ادامه پیدا می‌کند تا این‌که، شاید، خاله‌کِی بمیرد یا او را ترک کند ــ این مسئله چندان در ذهن جولین روشن نبود.

اما دایی‌فیل از آن آدم‌های رویایی نبود. یک روز عصر که جولین داشت آشپزخانه‌ی آن‌ها را تمیز می‌کرد و زانو زده بود سروکله‌ی دایی‌فیل پیدا شد. از آن‌جا که رئیس بود می‌توانست هر ساعتی که دلش بخواهد بیاید و برود. جولین داشت با صدای بلند می‌خواند که می‌خواهم دستت را بگیرم و متوجه دایی‌فیل نشد.

دایی‌فیل تو چارچوب در بود و داشت تمیز کردن او را از پشت نگاه می‌کرد و همین که جولین فهمید تنها نیست، دایی‌فیل او را همان‌طور زانوزده، فرچه‌به‌دست از کمر بلند کرد. [...]

این شروع ماجرا بود. در تمام طول زندگی کوتاهش جولین هرگز در موقعیتی قرار نگرفته بود که برای دیدن کسی بی‌قراری کند. تلاش می‌کرد جلوِ خودش را بگیرد اما دچار افت تحصیلی شده بود. هر چند باهوش‌ترین دانش‌آموز کلاس نبود

اما وظیفه‌شناس بود. برای دایی‌فیل هم اوضاع بهتر نبود ــ آن‌قدر قضیه برایش مهم شده بود که دیگر نمی‌خندید. انگار در جاذبه و کشش باهم برابر بودند و از هم سیر نمی‌شدند. این کارِ هر روز بود، موقعی که خاله‌کِی در سادرن پیپل بانک مشغول مشتری‌هاش بود و بیچاره میکی هم پشت فرمان کانتینر نفت دایی که مخصوصاً نقشه کشیده بود به دورترین نقاط شهر و حتا دورتر از آن برود، دایی‌فیل می‌آمد خانه.

خب تمنای جسمانی میان آدم‌ها همیشه باید به دست همسران قانونی‌شان جمع‌وجور شود و بعدِ یکی دو ماه، همه خبردار شدند و فاجعه با کوبیدن به در اتاق‌خواب جولین و فریاد زدن اسم او از راه رسید. یکهو میکی مثل یک میمون پشت دایی‌فیل پرید و همان‌طور که مدام فریاد می‌زد تو سرش می‌کوبید و فیل با لباس‌زیر، همان‌طور که از میکی کتک می‌خورد، تلوتلوخوران دور اتاق‌نشیمن و ناهارخوری چرخید تا این‌که جلوِ تلویزیون برای پسرک بدبخت جفت‌پا گرفت و کوباندش به صفحه‌ی نمایش. جولین در یادآوری‌های بعدی‌اش، وقتی تو تمام دنیا کاری جز وقت‌گذرانی نداشت، همه‌چیز را به خاطر آورد ــ خُرد شدن صفحه‌ی تلویزیون یادش آمد و یکه خوردن از این‌که می‌دید پاهای فیل چه‌قدر لاغر بودند. آفتابی که از پشت سایبان پشت در می‌تابید تند بود، برای همین آن عشاق که تو حال خودشان بودند متوجه گذشت زمان نشدند که کارمندها به خاطر تغییر ساعت زودتر از آن‌چه وقتش بود، به خانه برمی‌گشتند. اما آن موقع فرصتی برای فکر کردن نداشت. خاله‌کِی او را از موهاش گرفت و از روی فرش هال و کاشی‌های کف آشپزخانه کشان‌کشان برد و از در آشپزخانه، از بالای پله‌های پشتی، درست مثل گربه‌ی لعنتی و پرسروصدای مزاحمی، بیرون انداخت.

جولین بیرونِ آن‌جا نزدیک ساختمان منتظر ماند، میان بوته‌ها و با تکه‌لباسی به‌تن، چمباتمه زد و دست‌به‌سینه نشست. بیرون منتظر فیل بود بیاید و ببردش اما او اصلاً نیامد. میکی تنها کسی بود که در را باز کرد. همان جا ایستاد و به جولین چشم

دوخت، در آن فضای ساکت بیرون، درحالی‌که از خانه صدای دادوفریاد و شکستن خرت‌وپرت می‌آمد. موهای سرش سیخ شده بود و عینکش هم شکسته و سر دماغش کج‌وکوله شده بود. جولین صداش زد. گریه می‌کرد؛ می‌خواست میکی او را ببخشد و بگوید همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. اما کاری که میکی‌اش کرد این بود: با همان پیراهن خونی‌اش پشت پیکاپ نشست و رفت. جولین این لحظه را نقطه‌ی پایان اولین فصل زندگی‌اش در نظر گرفت چون میکی رفت وسط پل رودخانه‌ی کاتاوبا[1] و درحالی‌که موتور ماشین هنوز روشن بود ایستاد و پرید تو رودخانه‌ی سنگلاخ و خودش را کشت.

وقتی سوار ماشین پلیس شد و به اورژانس رسید بیشترِ همسایه‌ها حتماً سرگردانی‌اش را در خیابان‌ها دیده بودند، آن‌جا مشخص شد علایم حیاتی‌اش خوب است، ولی نشانش دادند از کجای سرش یک دسته موی قرمز از ریشه درآمده بود. بعد تا وقتی دولت تصمیم بگیرد با او چه کند، او را به مُتلی حومه‌ی ایالت فرستادند. او باعث ازهم‌پاشیده شدن یک خانواده شده بود اما بیوه هم بود و نیز نوجوانی که خویشاوندِ در قید حیات نداشت. پدر و مادرخوانده‌ای که جولین آن‌ها را به خاطر ازدواج با میکی ترک کرده بود نمی‌خواستند مسئولیتی در قبال او داشته باشند. زمان گذشت. برنامه‌های آبکی و بی‌سروته تلویزیون را تماشا کرد. گریه کرد. زنی را گماشته بودند که صبح‌تاشب چشم از او برنمی‌داشت. بعد یک خانم روان‌پزشک دولتی آمد تا با او مصاحبه کند. فردای همان روز او را به دادگاه بردند تا شهادت روان‌پزشکی را بشنود که داستانش را در کمال صداقتَ برایش تعریف کرده بود. بعدها فکر می‌کرد این ناجورترین خیانتی بود که به عمرش دیده بود چون به پیشنهاد همین روان‌پزشک، تا زمانی که عاقل و بالغ شود و بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، او را به تیمارستان نوجوانان فرستادند.

---

1. Catawba River Bridge

داروهایی که آن‌ها به جولین می‌دادند افسرده‌اش کرده بود بنابراین بیشتر وقت‌ها می‌خوابید و خیلی زود دستش آمد که این‌جا جایی نیست که سلامت عقلش را دوباره به دست بیاورد البته اگر واقعاً عقلش را از دست داده بود؛ اما با نگاهی به باقی نفرات بستری در تیمارستان می‌دانست که اصلاً این‌طور نیست. دو ماه را که در آن جهنم گذراند، آن‌ها یک روز صبح روپوش خاکستری همیشگی‌اش را درآوردند و یک لباس مشخص تیره تنش کردند، هر چند که یک سایز بزرگ‌تر بود و موهاش را با یک سنجاق‌سر بستند و او را سوار یک ون کردند و دوباره بردند دادگاه، هر چند این‌بار برای حرف‌هاش درباره‌ی نسبت فامیلی با دایی‌فیل بود و دایی‌فیل آن‌جا در جایگاه دفاع خیلی افتضاح به‌نظر می‌رسید. جولین نمی‌دانست چه چیز درباره‌ی او تغییر کرده است، تا این‌که دید موهاش جلای خاصی ندارد و در واقع خاکستری است. بعد فهمید تمام این مدت آن‌قدر مجذوب بود که نفهمید این مرد موهاش را رنگ می‌کرد. مخمصه‌ای که گرفتارش شده بود این مردِ اول دنیا را قوزی کرده بود و اصلاً به جولین نگاه نمی‌کرد. کمی از همان حس قدیمی در جولین غلیان کرد و از دست خودش عصبانی شد اما کاری از او ساخته نبود. منتظر بود برای اعتراف احضارش کنند اما احضار نشد. اتفاقی که افتاده بود این بود: خاله‌کِی او را بیرون کرده بود و دایی‌فیل تو دفترش می‌خوابید، ورشکسته شده بود و دیگر هیچ‌یک از همبازی‌های گلفش با او بازی نمی‌کردند.

جولین احضار شده بود تا قاضی ببیند او شانزده‌ساله است و برای این‌جور کارها، زیر سن قانونی بوده است و در نتیجه فیل از نظر حقوقی یک متجاوز است. یکی دو دقیقه مباحث حقوقی و قانونی درگرفت درباره‌ی این‌که جولین آن‌قدرها هم چشم‌وگوش‌بسته نبوده، در واقع یک زن زناکار بوده، ولی این دعوا دوام چندانی نیاورد. جولین تبرئه شد و دوباره به تیمارستان برگردانده شد و دوباره همان پیراهن دراز خاکستری و دمپایی‌ها را پوشید و ماجرا در دنیای واقعی به پایان رسید. شنید

که فیل به هجده ماه حبس در زندان ایالتی محکوم شد. نمی‌توانست برایش دل بسوزاند، چون خودش هم در زندانی مشابه بود.

جولین خیلی به میکی فکر نمی‌کرد اما مدام چهره‌ی او را نقاشی می‌کرد. یک سنگ‌قبر در قبرستان می‌کشید و صورت میکی را هم روی آن. به‌نظرش این یک اثر هنری ارزشمند بود. هر چه بیشتر میکی را نقاشی می‌کرد جزئیات بیشتری از او به یاد می‌آورد، این‌که چه‌طور در آخرین غروب زندگی‌اش جولین را نگاه کرده بود اما نشان دادن این‌ها با مدادشمعی سخت بود، آن‌ها جای مدادرنگی‌هایی که خواسته بود، فقط مدادشمعی به او داده بودند.

بعد اتفاق خوبی افتاد. یکی از دخترانِ بند، آینه‌ی بالای سینک دست‌شوییِ حمام را شکست و با خرده‌شیشه‌ای رگ دستش را زد. خب البته کار خوبی نبود اما تمام آینه‌ها را بردند و هیچ‌کس نمی‌توانست خودش را در آن‌ها خوب ببیند مگر این‌که روی تخت می‌ایستاد و خورشید هم در زاویه‌ی مناسب به پنجره‌ای می‌تابید که پشت یک حفاظ مشبک قرار داشت. بنابراین کسب‌وکار جولین در کشیدن پرتره‌ها سکه شد. او چهره‌ی یک دختر را کشید و چیزی نگذشت که دیگران برای این‌که او نقاشی‌شان را بکشد صف کشیدند. اگر آینه نداشتند جولین را که داشتند. بعضی کارهاش خیلی هم چنگی به دل نمی‌زدند اما چون در بیشتر موارد نقاشی‌ها قشنگ‌تر از دخترها بودند کسی به این مسئله توجه نمی‌کرد. یک سرپرستار به اسم خانم اِیمز[1] فکر کرد این درمان برای همه فایده دارد و این‌جوری جولین صاحب یک دست آبرنگ با سه قلم‌مو و یک تخته‌ی طراحی ضخیم شد و وقتی درخواست برای پرتره فروکش کرد هر چیز دیگری را که مانده بود نقاشی کرد: سلول، اتاق بازی، حیاط یعنی جایی که قدم می‌زدند، گل‌های باغچه، غروب خورشید پشت حفاظ توری سیاه و هر چیز دیگر.

1. Ames

اما چون او هم مثل هر آدم دیگری عاقل بود، روزبه‌روز برای خلاص شدن از آن‌جا بی‌قرارتر می‌شد. بعدِ یک سال یا بیشتر بهترین معامله‌ای را که می‌شد انجام داد، آن هم با یکی از نگهبان‌های شب، زنی با صورتی کشیده که رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد اما محجوب و نسبتاً مهربان بود و تقریباً شبیه مردم عادی، به اسم سیندی[1]. جولین فکر می‌کرد که سیندی، با آن پوست نه‌چندان لطیف و چروکیده‌ی صورتش، کمتر از پنجاه سال ندارد. او از همان اول به جولین نظر داشت. به جولین سیگار می‌داد که پشت سطل‌های آشغال دود کند و به آرایش مو هم وارد بود. می‌گفت [مو]شرابی ــ موهای جولین شرابی بود و به همین دلیل این‌طوری صداش می‌زدند ــ کک‌ومک‌هات را قایم نکن. تو صورت دختری مثل تو جذاب هستند و چهره‌ات را روشن می‌کنند. تازه، اگر هی موهات را بِکِشی عقب و دم‌اسبی کنی، خط موهات می‌ریزد و عقب می‌رود، پس فقط کمی کوتاه‌ترش می‌کنیم تا هر طور که می‌خواهد فِر بخورد و می‌گذاریم صورت قشنگت را قاب بگیرد و آن وقت بفرما، مثل یک نقاشی خوشگل می‌شوی.

سیندی کک‌ومک‌های جولین را هم دوست داشت و این خیلی هم بد نبود که یک زن او را دوست داشته باشد. این بهترین انتخاب جولین نبود، ولی با خودش می‌گفت که وقتی دنبالش بروی دیگر مهم نیست طرفت کی باشد و چه خصوصیاتی داشته باشد ــ درهرحال، همیشه ترس اولیه هست و این‌جور مواقع آدم کور است. بااین‌حال یک معامله بود دیگر، هر چند برای فرار از تیمارستان قبول کرد با سیندی زندگی کند و مثل فرزند دلبندش آن‌جا پنهان شود، اما این کار را فقط تا وقتی انجام می‌داد که راه فرار از آن‌جا را هم پیدا کند. با باز شدن چند قفل و چند دقیقه مخفی شدن در یک کمد و چرخش چند کلید دیگر و غژغژ باز شدن دروازه، جولین پنهان در صندوق‌عقب کورولای درب‌وداغان سیندی به سوی آزادی رفت. یک شب،

---

1. Cindy

وقتی زن سرِ کارش برگشته بود، بیرون رفتن از خانه، آن هم در روز روشن از دفعه‌ی قبل هم آسان‌تر بود.

جولین خودش را به جاده رساند. می‌خواست از آن‌جا به شهر برود و تا آن‌جا که می‌تواند از آن محدوده دور شود. صد دلار هم از راه نقاشی‌های آبرنگش به دست آورده بود. قسمتی از راه را سوار ماشین‌های گذری شد و قسمتی را هم با اتوبوس‌های محلی طی کرد. یک چمدان کوچک داشت و رفتاری که او را در طول راه محافظت می‌کرد. مدتی در لکسینگتون[1] در مغازه‌ی اجناس ارزان‌قیمت کار کرد و بعد هم در ممفیس[2] در یک رخت‌شوی‌خانه‌ی صنعتی مشغول شد. همیشه یک انجمن حمایت از زنان وجود داشت و می‌شد برای در امان ماندن از آزار و اذیت به آن پناه برد. او فقط هفده سال داشت اما خودش را جوری با لباس‌های جدیدی این‌طرف و آن‌طرف می‌برد که انگار سنش ده سال بیشتر بود تا کسی نفهمد درون این زن با شلوار آن‌چنانی و کفش‌های پاشنه‌بلند، دختربچه‌ی ترسیده‌ای پنهان شده است.

این‌جوری به فنیکس[3] رسید، در آریزونا، شهر بدون آسمان‌خراش هموار با حال‌وهوایی بیابانی اما با مردمی پُرجنب‌وجوش که در خانه‌های تهویه‌دار زندگی می‌کردند.

*

جولین خوشحال بود که غرب کمتر دست‌وپاگیر بود، هیچ‌کس دنبال این نبود که از کارَت سر دربیاورد یا بداند پدر و مادرت کیست و بیشتر آدم‌هایی که می‌دیدی، اهل جایی دیگر بودند. چیزی نگذشت که در رستوران دِیری کویین[4] مشغول شد و یک دوست صمیمی هم پیدا کرد: کِندرا[5]، دختری شمالی از آکرونِ[6] اوهایو که هم‌اتاقی‌اش بود.

---

1. Lexington
2. Memphis
3. Phoenix
4. Dairy Queen
5. Kendra
6. Akron

دیری کویین ابتدای منطقه‌ی مسکونی و چشم‌اندازش به سمت انبارهایی بود که تا بیابان امتداد داشتند با جاده‌های صاف و کوه‌های قهوه‌ای‌اش در دوردست. جولین مجبور بود برای این‌که کار را به دست بیاورد به سن واقعی‌اش برگردد. اسکیت‌سواری هم جزء کارش بود، کاری هنرمندانه که خوشبختانه یادش نرفته بود. باید سفارش مشتری‌ها را می‌گذاشتی روی سینی و با اسکیت می‌بردی دمِ پنجره‌ی ماشین. این‌که حداقل بود، اما بعضی مردها گاهی انعام می‌دادند هر چند که خانم‌ها هرگز این کار را نمی‌کردند. در هر صورت این مسئله خیلی دوام نداشت چون سروکله‌ی این یارو هر روز آن‌طرف‌ها پیدا می‌شد. موهای بلندی داشت، یک ریش نامنظم پروفسوری، و یک حلقه در گوش‌اش شبیه ستاره‌های راک. یک عرق‌گیر می‌پوشید با شلوار جین و چکمه و می‌توانستی خالکوبی‌هاش را ببینی که تمام بازوهاش را در برگرفته بودند و تا شانه‌هاش ادامه داشتند و از این‌طرف تا سینه‌اش. او حتا یک گیتار هم عقبِ کادیلاک گوجه‌ای کروکی مدل ۱۹۶۵ داشت. البته جولین به او روی خوش نشان نداد و با وجود این یارو دوباره برگشت و حتا از دختری که می‌خواست سفارش‌اش را یادداشت کند سراغ جولین را گرفت. خب البته، روی لباس همه‌ی دخترها اسم‌شان نوشته شده بود. یک روز یارو با ماشینش آمد و وقتی جولین داشت با سفارش مشتری برمی‌گشت، روی صندلی جلو با یک لبخند گنده‌برلب نشست ـــ هر چند که یکی از دندان‌های جلویی‌اش هم افتاده بود. پنجه‌ای به سازش زد و گفت، هی به این گوش کن جولین. و آهنگی را خواند که خودش ساخته بود و همین‌طور که می‌خواند، لبخندی از سرِ رضایت بر چهره‌اش نقش بست انگار یک نفر دیگر داشت این آهنگ را می‌خواند.

جولین، جولین
خیلی بدجنسه
نمی‌خواد با من دیده بشه
توی دیری کویین

[...]

جولین، جولین

جونِ من بدجنس نباش

اسمت واسم یه دنیاس

[...]

جولین، جولین

دیری کوبینِ من.

خب جولین می‌دانست یارو آدم آب‌زیرکاهی است، ولی به‌هرحال زحمت ساختن این آهنگ را کشیده بود، مگر نه؟ آن‌ها که تو ماشین بغلی نشسته بودند خندیدند و کف زدند و صورت کک‌ومکی جولین از خجالت سرخ شد ولی نمی‌توانست جلوِ خنده‌ی خودش را بگیرد. البته صدای پسر چنگی به دل نمی‌زد و گیتارش هم چندان کوک نبود، جولین می‌دانست که او ستاره‌ی راک نیست اما یارو با صدای بلند می‌خندید و برایش مهم نبود که خودش را یک احمق جلوه دهد و جولین همین را دوست داشت.

در واقع یارو یک خالکوب حرفه‌ای بود. اسم واقعی‌اش کوکو لِجِر[1] بود که صداش می‌زدند لِرجِی[2]. اصالتاً اهل نیواورلئان[3] بود و جولین شنبه‌ی بعدی دعوتش را برای رقص قبول کرد ولی کندرا خیلی جدی نصیحتش کرد. گفت این یارو آدم شُلی است. جولین با خودش فکر کرد شاید حق با کندرا باشد. از طرف دیگر، کندرا آن موقع با پسری دوست نبود. کندرا منتقد هر چیزی بود: کارشان، این‌که جولین چی می‌خورد، فیلم‌هایی که می‌دیدند، مبلمانی آپارتمانی که اجاره کرده بودند و حتا شاید شهر فنیکس در یک نگاه.

اما جولین سر موعد مقرر حاضر شد و کوکو هم آقای تمام‌عیاری بود. یارو رقاص خوبی بود، هر چند با قرِ کمرش کمی خودشیرینی می‌کرد، ولی خب چه

1. Coco leger   2. Lerjey   3. New Orleans

عیبی داشت؟ کوکو جولین را می‌خنداند و جولین هم مدت‌ها بود بهانه‌ای برای خنده نداشت.

بعد همه‌چیز دست به دست هم داد، اول خالکوبی یک قلب کوچک پشت جولین و بعدِ مدتِ کوتاهی، جولین شد وردست مؤسسه‌ی هنرهای جسمانی. کوکو چم‌وخم کار را نشانش داد و او هم خیلی سریع یاد گرفت و چیزی نگذشت که او هم مشتری‌هایی پیدا کرد که می‌خواستند خالکوبی بازاری برای‌شان بکنند. این نقاشی‌ها با سوزن کشیده می‌شدند، یک کار آرام و سرِ حوصله که انگار فقط با نوک قلمت و هربار با یک ضربه نقاشی کنی. کوکو تحت‌تأثیر این یادگیری سریع جولین قرار گرفته بود. می‌گفت جولین یک سرمایه‌ی واقعی است. کوکو زنی را که برایش کار می‌کرد بیرون کرد و بعدِ بحثی مفصل با جولین، او موافقت کرد بیاید به دو اتاق بالای فروشگاه کوکو یا استودیو یا هر چیزی که کوکو اسمش را گذاشته بود.

کندرا که کماکان در دیری کویین کار می‌کرد، نشست و او را تماشا کرد که چه‌طور خرت‌وپرت‌هاش را جمع می‌کرد. می‌گفت می‌توانم بفهمم که یارو چی در تو دیده است. تو انگشت‌های خوش‌تراشی داری و هر طرحی بزنی، بدون کوچک‌ترین زحمتی همان می‌شود که دلت می‌خواهد. ممنون کندرا. پوستت خیلی خوب است. دماغت سربالاست و لبخندت هم عاشق‌کش است. دوباره تکرار کرد ممنون کندرا و بعد بغلش کرد چون هر چند برای خودش خوشحال بود، اما برای کندرا متأسف؛ چون بیشتر مردها صورت قشنگش را در کنار هیکل درشت و کوه چربی سرشانه‌هاش نمی‌دیدند و این‌که موقع اسکیت کردن چندان جذاب نبود. کندرا ادامه داد، اما من نمی‌توانم بفهمم تو در او چی دیدی. این مرد برای خیانت کردن به دنیا آمده است.

جولین به‌هرحال دیگر نمی‌خواست به خاطر انعام اسکیت‌بازی کند. کوکو سرگرم یاد دادن کسب‌وکاری به جولین بود که مناسب استعداد او بود. اما وقتی بعدِ دو هفته کوکو تصمیم گرفت باهم ازدواج کنند جولین پذیرفت که چیزی از او

نمی‌داند، از گذشته‌اش، از خانواده‌اش. جولین چیزی نمی‌دانست و وقتی پرسید، کوکو فقط خندید و گفت عزیزم من هم مثل خودت یتیم توفان‌زده‌ای هستم. آدم‌های جایی که از آن آمدم، من را دوست نداشتند، ولی تا آن‌جا که فهمیدم، هیچ‌کدام کس‌وکاری نداریم که برایش نامه بفرستیم. و این را گفت و گردن جولین را بوسید. در گوش جولین زمزمه کرد مهم الان و آینده‌ای است که دارد می‌آید.

یواشکی اسم جولین لِجِر را که لِرجِی تلفظ می‌شد برای خودش تکرار کرد: چه خوش‌آهنگ است. بنابراین بعدِ یک محضر دیگر [برای عقد] و دسته‌گلی دردست و لباس گُل‌گُلی تا قوزک پا و بطری‌های نوشیدنی، او دیگر جولین لجر بود، زنی که دوباره ازدواج می‌کرد. آن‌ها برگشتند به همان دو اتاق بالای فروشگاه. چیزی کشیدند و با آهنگی یکنواخت که ریتمش جولین جولین ماشین عشق من بود لحظات رمانتیکی داشتند و بعد کوکو احساس کرد خوابش می‌آید و شروع کرد به خرویف و جولین هم بلند شد و لب پنجره ایستاد و به خیابان نگاه کرد. سه‌ی صبح بود اما تمام چراغ‌های خیابان روشن بودند و چراغ‌های راهنمایی‌ورانندگی کماکان کار می‌کردند با وجود این عابری تو خیابان دیده نمی‌شد. خیابان خالی با نور درخشان تابلوِ مغازه‌ها، چراغ نئون ویترین‌ها، خشک‌شویی، صرافی، عکاسی فوری، دکه‌ی روزنامه‌فروشی، کافی‌شاپ و لباس‌شویی‌های خودکار سرشار از شلوغی بود و پارکومترها زیر نور کهربایی چراغ‌های خیابان، از جنس طلا به‌نظر می‌رسیدند. چرخ دنیا می‌گشت بدون این‌که نیازی به کسی داشته باشد.

جولین تو این فکر بود که اگر ریش پروفسوری کوکو را می‌زد و خالکوبی‌هاش را پاک می‌کرد و اگر دیگر چکمه نمی‌پوشید و موهاش را هم کوتاه می‌کرد و شاید اگر عینک هم می‌زد، آن وقت دیگر شبیه اولین شوهرش، مرحوم سیکی هولر می‌شد و بعد زد زیر گریه.

مدتی با شیوه‌های کاری کوکو همراه بود. احساس خوبی برقرار کرد و می‌خواست داستان‌هاش را باور کند. اما این هر لحظه مشکل و مشکل‌تر می‌شد و

کوکو با آن ماشین لعنتی‌اش نصف روز نبود و جولین برای اداره‌ی مغازه دست‌تنها بود؛ انگار برایش مهم نبود چه‌قدر مشتری از دست می‌دهند. کوکو پول‌ها را پیش خودش نگه می‌داشت. جولین تازه فهمید که بی‌جیره‌ومواجب دارد کار می‌کند که این فقط از دستِ یک همسر ساخته بود ــ دیگر چه کسی می‌پذیرفت این کار را بکند؟ این یک‌جورهایی برده‌داری بود، نه؟ کندرا هم وقتی به دیدنش آمد، رک‌وپوست‌کنده همین حرف را زد. کوکو از هر کار و حرف جولین انتقاد می‌کرد. وقتی جولین برای خرید خواربار یا این‌جور چیزها به پول احتیاج داشت کوکو با اکراه از دسته‌ی پول‌هایی که قایم کرده بود چیزی می‌گذاشت کف دستش. کم‌کم جولین شک کرد که این‌همه پول را از کجا آورده ــ مطمئناً از راه خالکوبی نبود، این کار توی چله‌ی زمستان سرد و خشک آریزونا دیگر رونقی نداشت. وقتی یک‌بار زنی نسبتاً موجه آمد تو، کوکو هزار جور ایماواشاره کرد انگار فقط خودشان دو نفر تو اتاق بودند. جولین هم گفت از این کار واقعاً خوشم نمی‌آید. به‌هیچ‌وجه. تو با یک مردِ باحال و خوشگل ازدواج کردی. عادت می‌کنی. و وقتی جولین برای مردهای قلچماق مار و گربه‌ماهی خالکوبی می‌کرد و به دلیل نزدیک آن‌ها ایستادن، مردها مزاحمش می‌شدند و پیش شوهرش شکایت می‌کرد، او فقط می‌گفت که دنیا همین‌طوری است دیگر. روزبه‌روز ناراحتی جولین بیشتر می‌شد. مواد مخدری که کوکو می‌فروخت هر روز بیشتر و بیشتر وقتش را می‌گرفت و وقتی جولین این مسئله را به رویش آورد، حاشا نکرد. او گفت راستش این تنها راهی است که می‌توان با آن مغازه را سرِپا نگه داشت. بدون این‌که من بگویم، خودت باید بدانی جولین، هیچ هنرمند امریکایی اگر از گوشه‌وکنار درآمدی نداشته باشد، نمی‌تواند سرِپا بماند.

یک روز یک تاکسی نگه داشت و خانمی بچه‌بغل که چمدانی هم در دست داشت آمد تو مغازه. بلوند بود، خیلی قدبلند، حتا خوش‌هیکل و هر چند روی پنجره‌ی فروشگاه خیلی واضح نوشته بود پرسید این‌جا همان انستیتوِ خالکوبی

روی بدن با نظارت کوکو لرجر است؟ جولین با تکان سر تأیید کرد. زن گفت می‌خواهم ببینمش، لطفاً، و بعد چمدانش را گذاشت زمین و بچه را از این بغلش داد به آن بغل. به‌نظر سی، سی و پنج‌ساله می‌رسید و کلاهی به سر داشت و یک ژاکت کتان هم تنش بود و لباسی زرد و جوراب و کفش که در سرمای آن موقع سال فنیکس، یا هر وقت دیگر سال که همه جین می‌پوشیدند غیرعادی بود. عجیب‌ترین حس ممکن به جولین مستولی شد. دوباره احساس کرد بچه‌ای بیش نیست. برگشت به دوران بچگی‌اش ــ یک آدم‌بزرگ قلابی بود و خانم لرجر هم نبود مگر در خیالات احمقانه‌ی خودش. این یک دل‌شوره بود. دوباره بچه را برانداز کرد و در آن لحظه می‌دانست که مجبور نیست چیزی بگوید. از صورت کوچولوش معلوم بود پدرش کیست. فقط کمی ریش پروفسوری لازم داشت تا شباهت کامل شود.

جولین پرسید شما کی هستید؟ زن گفت من مارین لرجر هستم، زنِ این مردک حرام‌زاده.

انگار که این مسئله تأییدی هم لازم داشته باشد، دست درشتش که از زیر بچه بالا آمد، درخشش حلقه‌ی طلایی را نشان داد که به انگشت چهارمش چسبیده بود.

زن گفت من تا آخرین «سنتِ» پولم را خرج کردم تا رَد او را بگیرم و پیداش کنم و حالا باید ببینمش، خیلی فوری است. چند لحظه بعد انگار که از قدرتی جادویی طلبِ کمک کرده باشد، کادیلاک کوکو بغل جدول ایستاد و دیدن حیرت صورت کوکو، همان وقتی که زن را دید و زن هم او را، تقریباً به هر چیزی می‌ارزید. اما اگر کوکو باشی، زود خودت را جمع‌وجور می‌کنی. صورتش گُل انداخت و جوری دست تکان داد انگار هیچ‌وقت در عمرش این‌قدر خوشحال نبوده است. همان‌طور که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود آمد جلوِ در. گفت این را ببین. ببین کی این‌جاست، و آغوش‌اش را باز کرد. چون آن زن از او قدبلندتر بود، جوری که کوکو آن زن را بغل کرد باعث شد صورت بچه یک‌جورهایی تحت فشار

قرار بگیرد و بچه هم با صدای بلند زد زیر گریه. وقتی کوکو یک قدم عقب رفت، زن با آن دستش که آزاد بود یک سیلی نثارش کرد.

کوکو به زن گفت عزیزم حالا آرام باش، خودت را کنترل کن. برای هر چیزی توضیحی وجود دارد. با من بیا، باید باهم حرف بزنیم. این‌ها را جوری به زن گفت که انگار در تمام آن مدت منتظر دیدنش بوده. گفت باورت بشود یا نه با دیدنت خیلی آرام شدم. او باز هم هیچ توجهی به بچه‌ای که تو بغل زن بود نداشت. کیف زن را برداشت و او را به بیرون هدایت کرد و برگشت و نگاهی به جولین انداخت و زیرلب گفت صبر کن، صبر کن، جوری که انگار دهانش باز نشده بود. و بعد بیرون خیلی آقامنشانه و باشکوه درِ ماشین را برای زن باز و او و بچه‌اش را سوار کرد و رفت، با همان کادیلاک گوجه‌ای سقف‌متحرکِ ۱۹۶۵ که زمانی هر روز با آن می‌آمد به دیدن جولینی که روی اسکیت این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

جولین جولین دیری کوبین، خیلی بدجنسه، و ماشین را می‌شکنه... در تمام عمرش، هیچ‌وقت به اندازه‌ی زمانی که مغازه‌ی هنرهای جسمانی لرجر را داغان می‌کرد، احساس خونسردی و آرامش نکرده بود: دستگاه ضدعفونی‌کننده‌ی خالکوبی را انداخت روی زمین، مدل‌های خالکوبی را که روی دیوار بودند کند، تفنگ‌های خالکوبی را از سیم گرفت و آن‌قدر به دیوار آجری پشت مغازه کوبید تا خرد شدند، بسته‌ی سوزن‌ها را روی زمین پخش‌وپلا کرد، جوهرها را ریخت روی زمین، جعبه‌ی جواهرات بدلی ۳۱۶ ال[1] را کوبید به دیوار و کتاب خالکوبی را که روی استندِ گَردان بود پاره کرد. صندلی‌های مدل کارگردانی را خرد کرد و یک صندلی عسلی فلزی را برداشت و پرت کرد توی شیشه‌ی درِ پشتی. رفت طبقه‌ی بالا، و برای اولین‌بار متوجه شد اتاق چه‌قدر بوی مشمئزکننده‌ی تن نشسته‌ی او را می‌دهد، تا جایی که از دستش برمی‌آمد همه‌چیز را خراب کرد، رویه‌ی

---

۱. جواهرات بدلی که در قسمت‌هایی مانند ابرو یا روی گوش و زبان کار می‌کنند. ضدزنگ است و مدل یادشده در متن داستان، یکی از معروف‌ترین آن‌هاست. ـ م.

تخت‌خواب را پاره کرد، دل‌وروده‌ی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را ریخت بیرون، و پرده‌هایی را که برای زیباتر کردن آن‌جا انتخاب کرده بود، پایین کشید. یک بغل از لباس‌هاش را برداشت و چپاند توی دوتا پاکت بزرگ و وقتی در یک جعبه‌ی کفش تو گنجه، یک زیپ‌کیپ[1] پیدا کرد که توش کیسه‌ی دیگری بود و تو این کیسه چیزی شبیه بیکینگ‌پودر، آن را همان جا به حال خودش رها کرد، آمد طبقه‌ی پایین، چند دلارِ توی صندوق را برداشت، یک تلفن زد و یک پیام مختصرومفید برای پلیس فنیکس گذاشت و تابلوِ پنج دقیقه‌ی دیگر بر می‌گردیم را روی در برگرداند، در را زد به‌هم و رفت.

وقتی به مغازه‌ی کارگشایی[2] در چند بلوک آن‌طرف‌تر می‌رفت تا بابت حلقه‌ی ازدواجش پانزده دلار بگیرد، هنوز چشمانش خشک بودند. جلوِ آژانس مسافرتی، جایی که اتوبوس‌ها توقف می‌کردند صبر کرد و باز هم گریه نکرد تا این‌که بعدِ مدت‌ها به این فکر افتاد که پدر و مادرش کی بوده‌اند و هنوز زنده هستند یا نه؛ البته اگر آن‌قدر بچه بوده‌اند که اسم او را جولین بگذارند و بعد بدهند دولت بزرگش کند، پس هنوز زنده بودند.

در وگاس پیش‌خدمت یک کافی‌شاپ شد تا پول کافی برای صاف کردن موهاش به دست بیاورد، چون مدیر کلاب شبانه گفته بود اگر شغل می‌خواهد، باید موهاش را صاف کند. حالا هر وقت میله‌ی برنجی را می‌گرفت و سرش را به عقب خم می‌کرد، موهاش سر شانه‌هاش جلوعقب می‌رفتند. پوشیدن لباسِ خاص آن‌جا و کفش پاشنه‌بلند آسان نبود، اما او خیلی زود یاد گرفت و چیزی نگذشت که به محبوب‌ترین دختر ریزه‌میزه‌ی آن‌جا تبدیل شد. بقیه‌ی دخترها هم از او خوش‌شان می‌آمد ــ او را عزیزم صدا می‌کردند و هواش را داشتند. او اتاقی را در آپارتمان دوتا

---

۱. نایلون یا کیسه‌فریزری که چیزی شبیه زیپ دارد و به زیپ کیپ ـ در ایران ـ معروف شده است. ـ م.

۲. جایی که مردم می‌توانند با گرو گذاشتن چیزی، وام بگیرند و حتا جنس خود را بفروشند. ـ م.

از آن‌ها اجاره کرد. حتا وقتی به مأمور انتظامات بار دروغ گفت که پای کسی در میان است، او هم دلواپس‌اش شد.

وقتی با سَل[1] ــ مردی با موهای جوگندمی و شکم نسبتاً برآمده ــ ملاقات کرد، فقط به درخواست مدیر رفت پشت بار تا سر یک میز او را ببیند. این‌که این یارو سَل نیامده بوده پای بار بنشیند و زاغ‌سیاه جولین را چوب بزند، به جولین می‌فهماند که اصلاً از آن ولگردهای بی‌سروپایی نیست که اغلب به آن‌جا می‌آمدند. یک آقای به‌تمام‌معنا که هر چند ازدواج نکرده بود ولی چندتا نوه داشت. وقتی جولین را به پنت‌هاوس‌اش دعوت کرد، اول از همه عکس نوه‌هاش را نشان او داد. آقای سَل فانتین[2] از آن شهروندان محترم بود. دختر کنار پنجره ایستاد و از آن بالا وگاس را نگاه کرد. همان‌طور که جولین با او آشنا می‌شد، می‌دید سَلِ آرام و خوش‌زبان نه‌تنها مردی دوست‌داشتنی، بلکه به عنوان مؤسس و مالک سلزلاین[3] هم بسیار مورد احترام است؛ سلزلاین دفتری پرِ خط تلفن بود و تلفنچی‌ها به تماس افرادی جواب می‌دادند که از سراسر کشور زنگ می‌زدند و نظر سل را در مورد همه‌چیز، از اسب گرفته تا رئیس‌جمهور بعدی می‌پرسیدند. بی‌هیچ مراسمی، که شاید مسلکش این‌جوری بود، یک گردن‌بند الماس انداخت گردن دختر و از او خواست همراهی‌اش کند. دختر این خوشبختی را باور نمی‌کرد، زندگی با یک مرد که فوق‌العاده در اجتماع قابل احترام بود و در پنت‌هاوسی که شش اتاق داشت و مشرف به تمام وگاس بود زندگی می‌کرد. هر صبح یک پیش‌خدمت به او سرویس می‌داد. می‌توانستی از رستوران فرانسوی طبقه‌ی پایین شام سفارش دهی که بگذارند روی میز چرخ‌دار و برایت روی میز سِرو کنند. سل برایش لباس‌هایی خرید، جولین در آرایشگاه با اسم او امضا می‌کرد، و هر وقت باهم بیرون می‌رفتند ــ که به دلیل مشغله‌ی سل به‌ندرت پیش می‌آمد ــ این مسئله همیشه همراهِ احترام مسئولان پذیرش رستوران‌ها، همکاران سل بود، بیشتر آقایانی هم‌سن‌وسال

---

1. Sal　　2. Fontaine　　3. Sal's line

خودش. جولین پاک گیج شده بود: با این‌همه دختر شیک‌وپیک در وگاس، فقط تصور کن، جولین‌کوچولو و رفتاری مثل یک پرنسس! فقط این‌ها نبود، بلکه حالا با وقت خالی‌یی که داشت می‌توانست کاروبار خودش را راه بیندازد؛ کاروبار کارت‌تبریک‌هایی که خودش می‌کشید و سبک روان‌گرا داشتند و گاهی از تجربیاتش به عنوان یک طراح خالکوبی الهام می‌گرفت؛ ولی اغلب سرشار از روابط گرم خانوادگی بودند که خودش آرزوشان را داشت، انگار اصلاً چیزی از این روابط هم سرش می‌شد!

جولین فکر نمی‌کرد این‌قدر خوشبخت شود. سل دوست داشت جولین از سروکولش بالا برود، دلش می‌خواست او همیشه در اوج باشد، خیلی مراقب هم بودند و ناز هم را می‌کشیدند، و مطمئناً سهم جولین بیشتر بود، چون همیشه در پس‌زمینه‌ی فکرش ترسی وجود داشت که مبادا سل از پا بیفتد. سل خیلی هم آرام حرف می‌زد، و داستان زندگی جولین را ــ قسمت‌های واقعی به اضافه‌ی قسمت‌های دروغِ آن ــ باور می‌کرد، یا حداقل وانمود می‌کرد که باور می‌کند.

همان‌طور که داشت به این زندگی عادت می‌کرد، تو این فکر بود که سل فانتین خیلی با او نمی‌جوشد. مسئله‌ی سخاوت و گشاده‌دستی نبود. بلکه سل اصلاً با او درددل نمی‌کرد. انگار یک‌جور فاصله نگه می‌داشت، شاید هم یک‌جور افسردگی داشت که حتا تمام موفقیت‌هاش هم نمی‌توانست چیزی را تغییر دهد. اگر جولین چیزی می‌پرسید، اگر کنجکاوی به خرج می‌داد، انگار با دیوار حرف می‌زد. سل آن‌قدر آرام راه می‌رفت که انگار هوا فقط برای همین یک نفر اِصطکاک ایجاد می‌کرد. وقتی لبخند می‌زد به‌رغم این‌که دندان عاریه داشت ولی لبخند محزونی روی لبش نقش می‌بست. غبغب آویزانی داشت و چشمانِ خمارِ غمگین که طوقه‌ی آبی زیرشان آن‌ها را تاریک‌تر و غمگین‌تر می‌کرد. شاید نمی‌توانست گم‌شده‌اش را فراموش کند، سرزمین مادری‌اش یا خانواده‌ی اصلی‌اش را. جولین در جایگاهی نبود که بداند.

جولین به او می‌گفت دوستش دارد و همان لحظه‌ی به زبان آوردن این جمله واقعاً هم دوستش داشت. اما بقیه‌ی اوقات شانه بالا می‌انداخت. [برایش علی‌السویه بود.] ماهیت قراردادی این رابطه برای جولین کاملاً واضح و روشن بود و کم‌کم جولین شک کرد نکند احترامی که دوستان سل برای جولین قایل می‌شوند، در غیابش طور دیگری باشد. وقتی تازگیِ این‌جور زندگی از بین رفت، به‌نظرش [زندگی] مثل پشمک خوردن بود آن هم تمام روز. موهای قرمز لَختش، حالا با جلای مِش می‌درخشید. هر روز صبح موهاش را پشت سر می‌بافت و در استخر هتل که اندازه‌ی استخر المپیک بود، شنا می‌کرد. حالا دیگر جولین بسته به این‌که روز بود یا شب، لباس‌های متفاوت سَبک وگاس می‌پوشید. یک روز که داشت خودش را در اتاق آینه‌ی یک فروشگاه معروف می‌دید لغتی به ذهنش خطور کرد: خشن. یا مسیح، از کی تا حالا این مدل دهان و نگاه یخ دخترهای آن‌چنانی وگاسی را پیدا کرده بود؟

یک شب اول غروب که باهم تلویزیون تماشا می‌کردند سل همین‌طور بی‌مقدمه گفت که نباید نگران باشد و بی‌سرپرست نمی‌ماند و چیزی برایش کنار می‌گذارد. جولین گفت ممنونم عزیزم اما نمی‌دانست سل دقیقاً کی و چه‌طور چنین کاری برایش می‌کند، اما لُبِ مطلب را گرفته بود ــ این‌که موقعیتش همیشگی نبود. صبح روز بعد جولین تمام کارت‌تبریک‌هایی را که طراحی کرده بود به حومه‌ی شهر برد که چاپ‌شان کند و دو ساعت از وقتش را صرف تصمیم‌گیری درباره‌ی چیزهایی کرد که نیاز داشت: صفحه‌آرایی‌ها، طرح حروف، تعدادی که هر کدام را چاپ کند و چیزهایی از این‌دست. این یک تجارت واقعی بود و احساس خوبی برای او در پی داشت، هر چند نمی‌دانست کدام فروشنده کارت‌هاش را می‌فروخت، چه برسد به این‌که کسی آن‌ها را بخرد. وقتی در راهِ برگشت سوار تاکسی بود مدام این را زیرلب با خودش زمزمه می‌کرد: قدم‌به‌قدم.

یک هفته بعد وقتی داشتند از خواب بیدار می‌شدند تلفن زنگ زد و سل گفت زود لباس‌اش را بپوشد و برود و صبحانه را در کافی‌شاپ بخورد چون چندتا مرد

آمده بودند که او را ببینند. جولین گفت ایرادی ندارد، با یک فنجان قهوه و روزنامه‌ی *سان* تو اتاق می‌ماند و تو دست‌وپای آن‌ها وول نمی‌خورد. سل سرش داد زد که بحث نکن و پیراهن جولین را پرت کرد تو صورتش. جولین لال‌مونی گرفته بود. سل تا آن لحظه سرش داد نزده بود. جولین منتظر آسانسور بود و وقتی در باز شد و آن‌ها آمدند بیرون، مردهایی را دید که می‌خواستند با سل ملاقات کنند و آن‌ها هم جولین را دیدند، دوتاشان شبیه بیشتر مردهایی بودند که به وگاس می‌آمدند، انگار صورت‌شان هرگز آفتاب به خود ندیده باشد.

ولی تو کافی‌شاپ تازه موضوع را گرفت. یک‌دفعه یخ کرد و دچار حالت‌تهوع شد. رفت به دست‌شویی خانم‌ها و با عرقی سرد همان جا نشست. وقتی این‌جور ماجراها را می‌شنوی، هیچ‌وقت انتظار نداری در زندگی خودت هم اتفاق بیفتند.

تا کِی آن‌جا نشست؟ وقتی دل‌وجرئت بیرون آمدن پیدا کرد و رفت بیرونِ کافی‌شاپ به طرف لابی یک آمبولانس جلوِ درِ ورودی دید. بین جمعیتی ایستاد که آن‌جا جمع شده بودند و دید که درِ آسانسور باز شد و یک نفر را با ماسک اکسیژن‌به‌صورت و سِرم‌به‌دست روی برانکارد چرخ‌دار از لابی بیرون آوردند.

همه بلافاصله دیدند که خود سل فانتین بود.

این‌که دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده بود معلوم نبود. آخرسر یک مأمور پلیس آمد جلو و گفت حمله‌ی قلبی بود: یک حمله‌ی قلبی.

جولین حتا کیف‌پول کوچکش را هم همراهش نداشت، فقط یک پیراهن نارنجی بالای زانو تنش بود با صندل‌هاش. حتا آرایش هم نداشت ــ هیچ‌چیز نداشت. اسم بیمارستان را روی آمبولانس دید و همین‌طور که آمبولانس داشت دور می‌شد، تصمیم گرفت برود بالا، چیزی بپوشد و با یک تاکسی به بیمارستان برود اما نتوانست. از پله‌های مارپیچ به سمت نیم‌طبقه رفت و روی صندلی راحتی نشست درحالی‌که دست‌هاش را گذاشته بود روی زانوهاش. آخرسر وقتی به خودش مسلط شد برگشت به پنت‌هاوس. اگر آن یک حمله‌ی قلبی بوده چرا پلیس

آمده بود و دوربین‌های تلویزیونی آن‌جا چه‌کار می‌کردند؟ همه‌ی آدم‌های دنیا تو راهرو بودند و درِ آپارتمان هم با یک نوارِ زرد مسدود شده بود و تحت مراقبت بود و همه‌چیز خارج از دسترس جولین: آقای سل فانتین، تمام لباس‌هاش، گردن‌بند الماس‌اش و تمام پول‌هایی که سل گاه‌وبی‌گاه به او داده بود، هر چند که او هیچ‌وقت نمی‌گذاشت جولین پول چیزی را حساب کند.

جولین بیشتر از هزار دلار تو کِشوِ کنار تختش داشت. می‌دانست اگر بگذارد پلیس‌ها بازجویی‌اش کنند، بالاخره این پول را به دست می‌آورد. ولی ممکن بود وضعیت فعلی به اندازه‌ی وقتی که چنین ریسکی می‌کرد، بد نباشد. حتا اگر چیزی هم به آن‌ها نمی‌گفت، سلزلاین تا تولد نوزده‌سالگی‌اش که اتفاقاً همین فردا بود، چه تأثیری [در زندگی او] داشت؟ دیگر سل آن‌جا نبود که جواب این سؤال را بدهد.

زندگی همین‌طور تغییر می‌کند، مثل اصابت یک صاعقه؛ و یک لحظه آن‌چه هست، ممکن است دیگر نباشد. به خودت می‌آیی و می‌بینی نشستی روی یک سنگ در حاشیه‌ی یک بیابان و امیدواری اتوبوسی بیاید و دل راننده برایت بسوزد و قبلِ این‌که جنازه‌ات پیدا شود، سوارت کند.

دو سال بعد جولین به‌تنهایی در تولسا[1]ی اوکلاهاما زندگی می‌کرد. او از راننده‌ی یک کامیون که به طرف شمال تگزاس می‌رفت در یک رستوران بین‌راه، جایی که پیش‌خدمت رستوران شده بود، شنیده بود تولسا شهر روبه‌رشدی است و نیروی کار کافی ندارد. اتاقی را در یک هتل مخصوص خانم‌ها اجاره و اول یک کار نیمه‌وقت پیدا کرد که مرتب کردن کتاب‌ها در کتابخانه‌ی عمومی بود، و بعد هم یک کار تمام‌وقت به عنوان مسئول پذیرش در شرکتی که ملزومات حفاری نفتی اجاره می‌داد. در این مدت با مردی آشنا نشده بود که این راستش یک‌جورهایی

1. Tulsa

خوب هم بود. از این‌که می‌دید وقتی آقای خودش باشد و نوکر خودش، زندگی چه‌قدر لذت‌بخش است شگفت‌زده بود. از این‌که در خیابان قدم بزند یا روی نیمکت بنشیند احساس خوبی داشت. مستقل بود. هیچ نیازی ته دلش نبود. با خودش می‌گفت به سن قانونی رسیدم. به سن قانونی رسیدم.

برای این‌که پول بیشتری هم گیرش بیاید بعدِ ساعت کاری‌اش به عنوان نیروی پاره‌وقت یک مؤسسه‌ی تهیه‌ی غذا مشغول شد. مجبور بود برای داشتن لباس‌فرم ــ بلوز سفید، شلوار سیاه و کفش کتانی سیاه ــ هزینه کند. هربار که برای کار خبرش می‌کردند، یعنی برای دست‌کم سه ساعت شصت دلار گیرش می‌آمد. موهاش را در یک دسته می‌بافت و پشتش آویزان می‌کرد، همان‌طور که به او گفته بودند، سرش را پایین می‌انداخت، بااین‌حال باز هم می‌توانست افراد زیادی را از قشر مرفه تولسا ببیند.

یک شب که داشت در یک مهمانی خصوصی نوشیدنی روی سینی سِرو می‌کرد این آدم قدبلند با موهای سشوارکشیده پشتِ سرش ظاهر شد. خوش‌تیپ بود و خودش هم این را می‌دانست. یک لیوان نوشیدنی برداشت، تا ته سَر کشید، یکی دیگر برداشت و پشت سرِ جولین به آشپزخانه رفت. چیزی از جولین به دست نیاورد جز اسمش اما ردش را تا مرکز تهیه‌ی غذا گرفت و برایش گل فرستاد و یادداشتی که زیرش با نام برد جی. بنتون[1] امضا شده بود و او را به شام دعوت کرده بود. هیچ‌کس در تمام زندگی‌اش چنین کاری برای او نکرده بود.

جولین برای خودش لباس خرید و رفت به ضیافت شامِ برد جی. بنتون در یک کلاب محلی، جایی که رومیزی‌های آهارزده و صندلی‌های چرم قرمز و گل‌میخ‌دار داشت و جام‌های کریستالی. آن شب جولین حتا نفهمید چی خورد. درحالی‌که دست‌هاش را روی هم گذاشته بود، به حرف‌های او گوش کرد. لازم نبود چیز زیادی بگوید، آن مرد خودش همه‌چیز را گفت. برد جی. بنتون حتا سی و پنج

1. Brad G. Benton

سالش هم نشده بود و همین حالا قائم‌مقام یک مؤسسه‌ی مالی بود و آن‌جا دائم اضافه‌حقوق و پاداش به او می‌دادند. نمی‌خواست به دختر تعرض کند چون گفت از زمانی که به مسیح ایمان آورده فقط همخوابگی زناشویی برایش مفهوم دارد. البته او گفت تو به آدمی احتیاج داری که سرش به تنش بیرزد و به اندازه‌ی کافی دوستت داشته باشد جولین، و عمیقاً به چشم‌های او خیره شد.

جولین اولش او را جدی نگرفت. ولی بعدِ مدتی فهمید عزمش را جزم کرده است. تو این فکر بود که برد جی. بنتون باید دیوانه باشد. از این‌ها گذشته، این توصیه‌ی *انجیل بِلت*[1] بود ــ این‌جور آدم‌های بی‌شیله‌پیله را قبلاً در کارش به عنوان متصدی دیده بود. آن‌ها شاید پول‌دار بودند و کارهای دهان‌پرکنی دور دنیا می‌کردند اما رهروان واقعی کلام خدا بودند، بدون اما و اگر. در وهله‌ی اول ترکیبی خاص و عجیب به‌نظر می‌رسید؛ انگار یک پاشان تو اتاق جلسه بود و آن یکی تو بهشت.

جولین برای این‌که به خودش ثابت کند سست‌اراده نیست، گفت تو چیزی از من نمی‌دانی. مرد گفت به‌زودی همه‌چیز را می‌فهمم و لبخند پت‌وپهنی زد که درست مثل یک چشمک بود.

مرد یک ازخودراضی لعنتی بود. گاهی از این‌که می‌دید او از همین حالا جوابش را مثبت می‌داند، حسابی کفری می‌شد. اصرار داشت جولین قید کارش را بزند و به خرج او برود به یک هتل تا روز عروسی از راه برسد. جولین گفت اُه، این روز کِی می‌رسد؟ دستش انداخته بود ولی این مرد دیوانه بود و گفت دوران نامزدی‌مان باید کوتاه باشد و حلقه‌ی الماس را در انگشت جولین کرد.

یک هفته بعدِ ازدواج‌شان پای محرابِ کلیسای فرست متدیست تولسا که شبیه کلیسای جامع وینچستر بود برد جی. بنتون او را برد به آپارتمان جدیدش در ساختمانی که یک استخر در زیرزمین داشت و فضای بدن‌سازی روی پشت‌بام.

---

۱. Belt؛ انجیلِ غیررسمی که در جنوب و غرب امریکا استفاده می‌شود. ـ م.

آپارتمان‌شان آن‌قدر بالا بود که تمام شهر زیر پای آن‌ها قرار داشت؛ هر چند تولسای اوکلاهاما چندان چیزی برای تماشا نداشت.

برای یک‌بار هم که شده بخت به جولین کوچولو روی خوش نشان داد و او یک زنِ شوهردارِ جوانِ سطح‌بالا شد. می‌خواست برای یک نفر درباره‌ی این تغییر شگفت‌انگیز در زندگی‌اش چیزی بنویسد اما به کی؟ کسی را نداشت. از این‌روی چیزی تغییر نکرده بود چون او مثل قبل کماکان تنها بود، یک غریبه در غربت.

اوایل ازدواج همه‌چیز روبه‌راه بود هر چند که بعضی ایده‌های برد جی. بنتون به مذاق جولین خوش نمی‌آمد. [...] ضمناً این‌طور به‌نظر می‌رسید که هیچ توجهی هم به کارهای هنری جولین نداشت. جولین یک سه‌پایه‌ی نقاشی خریده بود و اتاقی را که قرار بود برای مستخدم باشد، تبدیل به استودیوِ کوچکی کرد، چون زن سرخ‌پوست آشپز و خدمت‌کار، هر روز عصر به خانه‌ی خودش می‌رفت. جولین آن‌جا نقاشی می‌کرد و پرده‌ی نقاشی‌اش را پهن و هفته‌ای یک‌بار هم می‌رفت جایی که مدل‌های زنده حضور داشتند. کارش را خوب انجام می‌داد، معلمش خیلی تشویقش می‌کرد اما هیچ‌کدام این‌ها به چشم برد نمی‌آمد. او اصلاً توجهی نداشت — بیشتر وقتش را به کار و ورزش و شب‌نشینی‌های بدون جولین اختصاص می‌داد.

بعداً معلوم شد خانواده‌ی برد جی. بنتون جزء آدم‌های کله‌گنده‌ی شهر بودند. هیچ‌کدام‌شان در مراسم عروسی شرکت نکردند، می‌خواستند یک‌جورهایی به جولین بفهمانند که یک آشغالِ سفید[1] یعنی چه. جولین اوایل خیلی این چیزها را جدی نمی‌گرفت. اما عکس‌شان را در روزنامه دیده بود که تو خیریه‌ها ازشان تقدیر و تشکر می‌شد. گوشه‌وکنار ساختمان‌های شهر را به اسم آن‌ها می‌نامیدند. یک روز که جولین داشت از خرید برمی‌گشت و از پنجره‌ی تاکسی بیرون را می‌دید از جلوِ یک برج نماشیشه‌ای گذشت و چشمش افتاد به یک مکعب بزرگ برنجی که روی

---

۱. اصطلاحی است که در مورد آدم‌های سطح‌پایین یا فقیر در امریکا به کار می‌رود. ـ م.

یکی از گوشه‌هاش جلوِ ساختمان محکم و استوار قرار داده شده بود، نوشته شده بود بنتون اینترنشنال.

جولین گفت برد، فکر می‌کردم اگر برای من احترام قایل نیستند دستِ‌کم برای تو احترامِ بیشتری قایل باشند. اما او فقط خندید. جولین فهمید که مسئله‌ی دموکرات بودن او در مورد ایده‌آل‌هاش نبود، بلکه بخشی از وظیفه‌ی زندگی‌اش انجام کارهای احمقانه و سروصدا راه انداختن بود. این‌طوری می‌توانست توجه همه را جلب کند. عاشق این بود که مدام حال دیگران را بگیرد. خلاف جهت آب شنا می‌کرد. همان‌طور که ازش انتظار داشتند به مؤسسه‌ی خانوادگی بنتون ملحق نشده بود بلکه رفته بود روی پای خودش بایستد تا نشان دهد چه جنمی دارد.

جولین می‌دانست اگر بخواهد چیزی را به خانواده‌ی او ثابت کند، اگر قرار باشد مقبولیت اجتماعی در تولسای اوکلاهاما داشته باشد باید برایش زحمت بکشد. باید شروع می‌کرد به کتاب خواندن و گذراندن یکی دو دوره مباحث روشنفکرانه و پذیرفتن سبک زندگی آن‌ها؛ این‌که چه‌طور صبورانه کارهاش را انجام بدهد و حرف‌هاش را بزند و چشم‌وگوش‌اش را باز نگه دارد. باید به کلیسای آن‌ها هم می‌رفت. برد مثل پدرش بود، وحشی ولی به قول خودش یک مسیحی متعصب. همین یک جا مجبور بودند باهم رودررو شوند و جولین شرط بست مجبور می‌شوند حرف بزنند. آن وقت این خانواده دیگر چه‌طور می‌توانست از زیر بار حرف زدن با او شانه خالی کند؟

عجیب بود که جولین از همیشه زیباتر شده بود و برد او را هفته‌ای یک‌بار می‌برد به یک کلابِ محلی که جولین را به رخ دیگران بکشد. آن موقع دیگر کسی تو شهر نبود که قصه‌ی کذایی این سیندرلا را نشنیده باشد. برد به گنج رسیده بود. ککش نمی‌گزید اما جولین حتا نمی‌توانست سرش را بلند کند. یک‌بار سرِشب، پدر و مادرِ شوهرش پشت میزی با مهمان‌هاشان نشسته بودند و انگار مهمان‌هاشان علاوه‌بر خدمت‌کارها، تنها برای خدمت به آن‌ها حضور داشتند. برد دستی تکان

داد ــ کـه بیشتر شبیه احتـرام گذاشتن بود ــ و پدرش هم سـر تکـان داد، دوباره به گپش ادامه داد.

با این‌که تقصیر جولین نبود، اما حالا در موقعیتی قرار داشت که زندگی‌اش را به سوی بدبختی می‌کشاند. این‌ها چه مرگ‌شان بود؟ چه ربطـی بـه جـولین داشـت؟ هیچی. انگار جولین هیچی نبود.

در حقیقت از همان مهمانی اولی که برد سـراغش آمـده بـود، جـولین دل او را برده بود. برد آرام، انگار که حیوانی را دنبال کند، تا آشـپزخانه تعقیـبش کـرده بـود، سینی خالی نوشیدنی را از دستش گرفته بود و گفته بود بوی کله‌قرمزها با بقیه فـرق دارد. مدتی همان جا ایستاد و موهاش را بو کشید، بعد دوباره گفت، بله، مثل شـیر گرم.

بعدِ این‌که بچه به دنیا آمد، وقتی کتک‌های برد شروع شد، جولین نمی‌توانست جلوِ یادآوری آن اولین خـاطره را بگیـرد. هـر چیـز کـوچکی کُفـر بـرد را بـالا مـی‌آورد. این‌جوری می‌شد که جولین نمی‌توانست کاری کند یا حرفی بزنـد مبـادا بـه تـریج قبای برد بربخورد. برد او را به بـاد کتـک می‌گرفـت، مـی‌زد تـوی گـوش‌اش و زیـر مشت‌ولگد لِهش می‌کرد. جولین جیغ می‌زد چه‌کار می‌کنی؟ بس کن دیگـر، بـس کن! این شیوه‌ی جدید برد بود: تخلیه‌ی روانی. می‌گفت، از این خوشـت نمی‌آیـد؟ دوستش نداری؟ جولین را می‌زد و بعد می‌انداختش روی تخت. جـولین دیگـر بـه زندگی توأم با ترس از کتک خوردن و خلاف خـواسته‌هاش عمل کردن عادت کـرده بـود. هنـوز آن‌چـه را در پناهگـاه زنـان یاد می‌دادنـد، نمی‌فهمیـد ــ کـه اگر کتـک خوردی، فقط همان یک‌بار است، باید ترکش کنـی. ولـی حـالا فقـط می‌خواسـت درکش کند. برد جی. بنتون تحصیل‌کـرده بـود، خـوب خـرج می‌کـرد و لباس‌هـای خوب می‌پوشید و جولین ذوق می‌کرد با وجود این‌که او حتـا دیپلم هـم نداشـت، عاشقش شده بود و البته بعد عذرخواهی‌ها و مرا ببخش‌ها شروع می‌شد و باهـم در

کلیسا دعا می‌کردند و این یعنی جولین آرام‌آرام به زنی تبدیل شد که دائم کتک می‌خورد.

بعدها که همه‌چیز تمام شد، فهمید مسئله فقط بچه‌دار شدن نبود، این نقشه‌ی آن‌ها برای برد بود، نقشه‌های خانواده‌ی بنتون برای بچه‌ی آن‌ها آقای نیپل‌بیِ[1] جولین. آخر او یک وارث بود. موقعی که آن‌ها فهمیدند جولین باردار است نقشه کشیدند. و بعدِ این‌که به دنیا آمد آن‌ها به‌مرور چیزهایی را که کارآگاهان‌شان از زندگی سابق جولینّ فهمیده بود، به خورد برد دادند. این مهم نبود که جولین تلاش کرده بود درباره‌ی ازدواج‌های قبلی‌اش به برد بگوید، همین‌طور زندگی‌اش در طول مسافرت‌ها. برد هرگز نخواسته بود چیزی بشنود، اصلاً درباره‌ی جولین کنجکاوی نکرده بود، اصلاً. جولین مثل یک رویا در تولسا ظاهر شده بود، انتخاب خدا برای برد، یک دختر ترگل‌ورگلِ آفتاب‌مهتاب‌ندیده با موهای قرمز. همه‌ی این کتک‌ها چیزی بود که به برد دیکته شده بود و همه‌ی این معذرت‌خواهی‌ها برای این بود که هنوز عشقش به جولین سرجاش بود. اگر از دست جولین برمی‌آمد، برای برد دلسوزی می‌کرد؛ چون آدم عجیب‌وغریب و خاصی بود، یک دیوانه. انگار توحش‌اش دست خودش بود یا میلش به زندگی مستقل، گویی از ناحیه‌ی شیطان بود. انگار پدر و مادرش او را کم‌کم به راه‌ورسم مطیعانه‌ی خودشان جذب می‌کردند.

یک روز سروکله‌اش تو چارچوب درِ استودیوِ کوچک جولین در حالی پیدا شد که معمولاً آن ساعت روز باید سر کار می‌بود. جولین داشت همان‌طور که یاد گرفته بود یک شبکه روی بوم رسم می‌کرد. گفت برد! و لبخندی زد، اما احساسی در چشمان برد ظاهر نشد. برد با لگد زد به چهارپایه‌ای که جولین رویش نشسته بود. سه‌پایه را روی زانوش خرد کرد، پارچه‌ی روی بوم را کوبید به دیوار، نقاشی‌های جولین را تکه‌پاره کرد و همان‌طور که او را انداخته بود روی زمین تیوب‌های رنگ را

---

۱. Mr. Nipplebee: اشاره به بچه‌ی شیرخوار یا همان نوزاد. ـ م.

روی صورتش خالی کرد. و بعد او را در همان حال به باد کتک گرفت. می‌زد تو صورتش و داشت خفه‌اش می‌کرد. وقتی ولش کرد، جولین می‌توانست صدای نفس‌نفس زدنش را بشنود ــ انگار داشت گریه می‌کرد. برد بالای سرش ایستاد، لگدی به پهلوش زد و همان‌طور که مثل اجل معلق پیداش شده بود، غیبش زد.

جولین از درد به خودش می‌پیچید، خیلی ترسیده بود، شوکه بود، حتا نمی‌توانست بلند شود تا این‌که یکهو به فکر بچه‌اش افتاد. کشان‌کشان خودش را به اتاق بچه رساند. زن سرخ‌پوست که همه‌چیز را شنیده بود درحالی‌که دستش را گذاشته بود روی چشم‌هاش کنار تخت بچه نشسته بود. اما بچه در کمال آرامش خوابیده بود. جولین صورتش را شست و لباس تن آقای نیپل‌بی و بغلش کرد و کشان‌کشان خودش را به دکتر رساند. به جولین گفتند گونه‌اش شکسته، دو دنده‌اش خرد شده و خون‌مردگی روی گلو و کوفتگی کلیه دارد. دکتر از او پرسید چه‌طور به این روز افتادی؟ جولین می‌ترسید حرفی بزند و ضمناً، وقتی حرف می‌زد دردش می‌آمد. اما پرستار مطب احتیاجی به حرف‌های او نداشت. پرستار نام‌ونشانی پناهگاه زنان را نوشت و گفت همین الان برو. برایت یک تاکسی هم می‌گیرم. و این‌جوری، با همین یک دست لباس تنش و بچه‌به‌بغل، قید زندگی متأهلی را زد.

به‌سختی می‌توانست آن‌جا را تحمل کند، جایی که این زن‌های گریان و افسرده دنبال این بودند که با او دوست شوند و همصحبتی پیدا کنند. او حتا نمی‌خواست در جلسات گروهی آن‌ها باشد. سرش به کارش بود و از نیپل‌بی مراقبت می‌کرد.

[مسئول] پناهگاه یک خانم وکیل به او معرفی کرد و جولین برایش دادخواست نوشت. به وکیلش گفت فقط می‌خواهم تا آن‌جا که می‌توانی تند و سریع طلاقم را بگیری. پول برایم مهم نیست، هر چه‌قدر بدهند می‌گیرم. فقط می‌خواهم از این‌جا بروم، از تولسا. و بعد جولین منتظر شد و منتظر شد و آب از آب تکان نخورد. مطلقاً هیچی. این وضعیت مدتی ادامه داشت. و بعد یک‌دفعه جولین دید که پس‌اندازش هم دارد ته می‌کشد و وکیل هم ولش کرده است. وکیل، زن میان‌سالی

بود که لباس‌های یک‌دست راه‌راه می‌پوشید و گوشواره‌های بزرگ احمقانه می‌انداخت. جولین گفت شاید الان پولی نداشته باشم، ولی پول برد جی. بنتون از پارو بالا می‌رود و بعد می‌توانم با پول نفقه یا خرجی بچه دستمزدت را بدهم.

وکیل گفت نگفته بودی در دوران نوجوانی‌ات مدت زیادی حبس بودی. تو هیچی از گذشته‌ات به من نگفتی مثلاً این‌که یک ازدواج باطل‌نشده داری با یک مجرم موادفروش.

جولین آن‌قدر مبهوت بود که حتا یادش رفت از زنک بپرسد این اطلاعات را از کجا آورده است.

او مقابل شوهر آشغالی قرار داشت که در زمین خودی بازی می‌کرد و بنابراین تعجبی نداشت که اوضاع بدتر هم شود، همین هم شد، برد تمام این مدت می‌دانست او کجا قایم شده بود، با همه‌ی اهل شهر سلام‌وعلیک داشت، پلیس‌هایی را هم که فهمیدند جاش کجاست می‌شناخت. یک روز صبح آمدند و او را به جرم دزدیدن بچه‌ی خودش بازداشت کردند؛ بچه را از بغلش گرفتند و با یک ماشین پلیس رفتند و جولین را هم سوار ماشین دیگری کردند و همان‌طور که از پنجره‌ی عقب نگاه می‌کرد و جیغ می‌کشید، او را با خود بردند.

جولین به مددکار حقوقی که برای او تعیین شده بود گفت نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی این بشنوم که چی در این کشور قانونی است و چی نیست. می‌دانی این‌که بچه‌ات از تو جدا شود یعنی چی؟ می‌دانی اگر این اتفاق برایت بیفتد از مرگ هم بدتر است؟ چون با وجود این‌که می‌خواهی خودکشی کنی هرگز از فکر این‌که این بچه در دست‌های پدرِ مریضی باشد خلاص نمی‌شوی، پدری که هیچ‌وقت لبخندی به او نزده بود و از روزی که به دنیا آمده بود به او حسودی کرده بود.

وقتی تنها شد با صدای بلند گفت بچه‌ام، بچه‌ام.

بچه رنگ و جلای مادر را داشت با یک بینی جمع‌وجور و موهایی با رگه‌های هویجی. از سینه‌ی مادرش با همان غریزه‌ای که از او انتظار می‌رفت شیر می‌خورد.

او یک زندگی جدید در آغوش جولین بود، و جولین برای اولین‌بار احساس می‌کرد چیزی دارد که آن را می‌خواهد. او جولین بود، مادر او و حالا به خدایی ایمان داشت که قبلاً هرگز این‌قدر حقیقی به‌نظرش نرسیده بود.

و بعد هم دادگاه طلاقی را که برد دادخواستش را داده بود، صادر کرد و همه‌ی خانواده‌ی مزخرف برد هم آن‌جا بودند ــ آن‌ها عاشق برد بودند به‌خصوص حالا که برد می‌خواست از دست جولین خلاص شود. گذشته‌ی جولین را مثل پتک تو سرش کوبیدند. آن‌ها همه‌چیز را رو کردند از جمله بیماری مقاربتی‌یی که از کوکو گرفته بود، زندگی توأم با گناهش و حتا یک ترم معلق شدن در دبیرستان ساوت سامتر به خاطر استعمال ماری‌جوانا. مثل روز روشن بود که این جوجه‌وکیل تسخیری‌اش در قواره‌ی این پرونده نبود و قاضی بدون این‌که وقتی برای فکر کردن بگذارد این‌طوری حکم داد که او مادری نالایق است و حضانت نیل‌بیِ جولین را به برد سپرد.

جدا از همه‌چیز، احتمالاً در تخلیه‌ی شیر سینه‌اش اشتباه عمل کرده بود چون به خاطر عفونت مجاری شیر از بیمارستان سر درآورد. باید این عفونت را مثل شیری که خراب و سبز شده بود، از وجودش بیرون می‌کشیدند. اما فرصت شد که به احتمالات پیشِ رویش فکر کند. می‌توانست برد جی. بنتون را بکشد ــ این کار خیلی راحت بود، کافی بود تفنگی بخرد و منتظرش بماند ــ اما بعد بچه در خانواده‌ی بنتون بزرگ می‌شد. که چی؟ می‌توانست شغلی پیدا کند و بچه را، همان‌طور که قاضی اجازه داده بود، هر یکشنبه یک ساعت ببیند و به گذشت زمان دل خوش کند و وقتی حواس کسی نباشد بچه را بدزدد و با خود ببرد. اما در اولین ملاقات برد رفته بود سالن بدن‌سازی روی سقف و یک زن سرخ‌پوست جدید گنده و یغور پیش بچه بود و مادر عجوزه و پیر برد هم به در تکیه داده بود و آن‌جا ایستاده بود و حتا نگذاشتند بچه را بغل کند و فقط اجازه داشت بنشیند کنار تختش و در خواب نگاهش کند. بعد با خودش فکر کرد، اگر به خاطر این دیدارها در تولسا

بمانم، بزرگ می‌شود و من را مایه‌ی خجالت خودش می‌داند، یک خویشاوند شرم‌آور، من که تحملش را ندارم.

این روزها جولینِ شغلی در کمپانی وست هالیوود برای طراحی کتاب‌های جیبی کمیک دست‌وپا کرده است. نمی‌شود آن‌ها را کتاب‌های کمیک نامید ولی رمان‌های گرافیکی هستند. بیشترشان اصلاً خنده‌دار نیستند. خیلی جدی هستند. از همکارانش خوش‌اش می‌آمد، همکاران خوبی بودند و باهم بیرون می‌رفتند تا پیتزا بخورند. اما خانه‌ی جولین، در جنوب شهر نزدیک بازار محلی کشاورزهاست، یک استودیو ـ آپارتمان که برایش مقدس است. دوستانش هر چه‌قدر هم که با جولین صمیمی باشند، حق ورود به آن‌جا را ندارند. او یک پخش استریو دارد تا با آن سی‌دی‌های کیت جَرِت[1] را گوش کند و یک شمع هم روشن می‌کند و مقداری می‌نوشد و می‌رود تو فکر نقشه‌هایی که برای خودش دارد: روزی، وقتی تجربه‌اش زیادتر شود، رمان خودش را می‌نویسد: *زندگی جولین*.

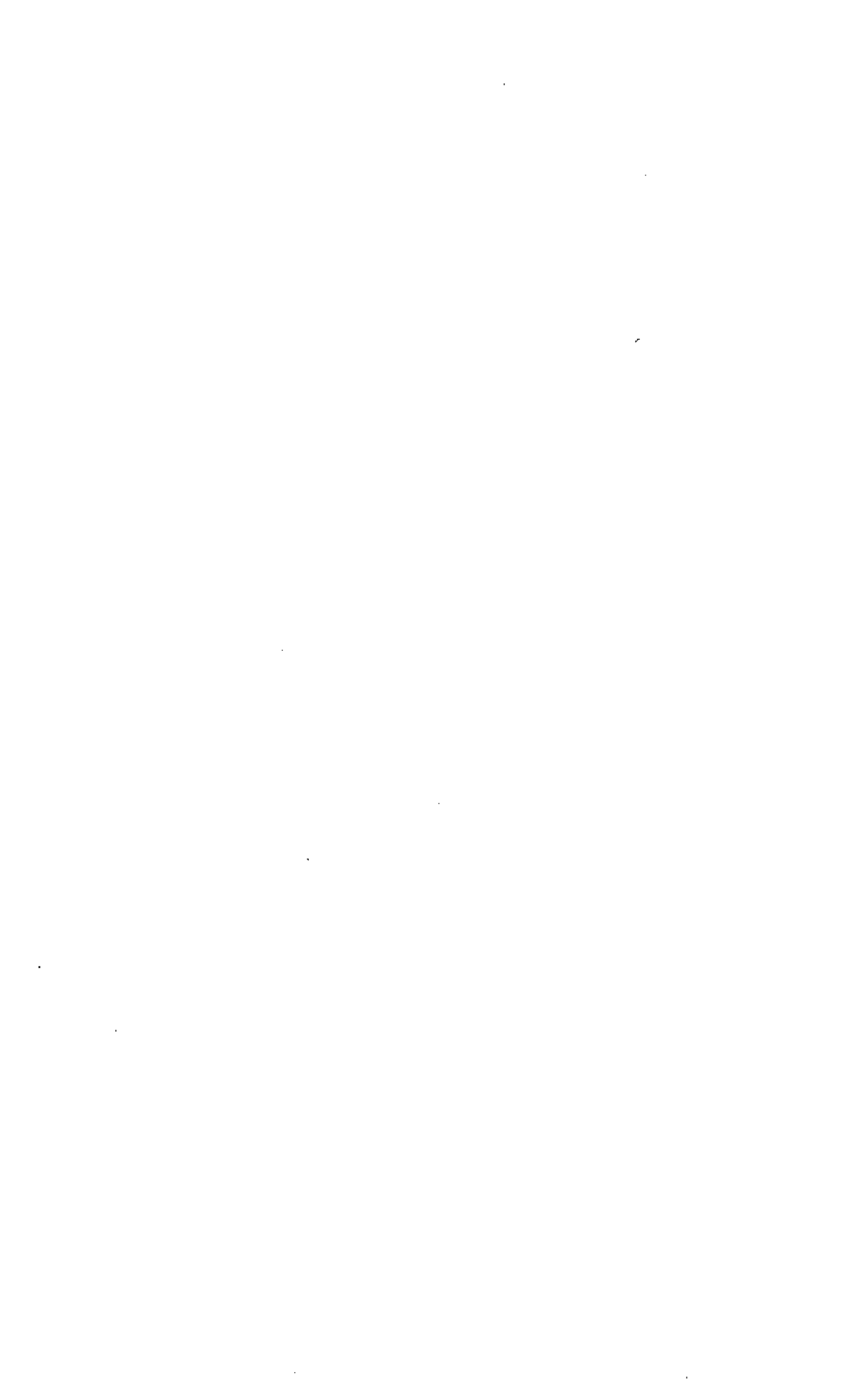
او یک نقاشی پاستلی هم از بچه‌ی عزیزش دارد. خیلی زیباست. این تنها تصویری است که از او دارد. بعضی وقت‌ها در آینه به طرح و صورت خودش نگاه می‌کند؛ چون بچه از نظر ظاهری شبیه جولین است، پس تلاش می‌کند او را در سن‌وسال کنونی‌اش، چهار سال و نیم بکشد.

دوستانش می‌گویند می‌تواند بازیگر سینما شود چون به‌رغم این‌که بیست و پنج سال دارد خیلی جوان‌تر نشان می‌دهد. صدای جولین را هم دوست دارند و معتقدند این یکی مرحمت [!] شوهر سابقش است، صداش مثل جانیس جاپلین[2] به گوش می‌رسد و البته از لبخند کج‌وکوله‌ای که جولین به آن‌ها نگفته نتیجه‌ی شکستن استخوان فکش است. بنابراین چندتا عکس گرفته است و برای آژانس‌های حرفه‌ای فرستاده است.

1. Keith Jarret

۲. Janis Joplin: خواننده‌ی امریکایی که اوج کارش در دهه‌ی شصت میلادی بود. ـ م.

با خودش می‌گوید چرا که نه. پسرش می‌تواند روزی تصـویر او را روی پـرده‌ی سینما ببیند. و وقتی با یک رولزرویس به تولسا برگردد پسرش می‌تواند در را باز کند و مادر هنرپیشه‌اش را ببیند.



والتر جان هارمون[1]

وقتی آن شب بتی به من گفت باید برود پیش والتر جان هارمون فکر کنم واکنشی نشان ندادم. اما نگاهش را به چشمانم دوخت و حتماً چیزی دید ــ کمی و فقدان زنده‌دلی، لحظه‌ای بی‌حوصلگی؛ و می‌دانست که با تمام مطالعات و تلاش‌هام، هنوز به وادی هفتم نرسیده‌ام.

او گفت عزیزترینم، مأیوس نشو. برای مردها سخت‌تر است. والتر جان هارمون این را می‌داند و تلاشت را ستایش می‌کند. اگر بخواهی می‌توانی بروی پیش‌اش؛ این امتیاز خاص شوهران است.

گفتم نه، من خوبم.

بعدِ این‌که رفت، رفتم بیرون تا اطراف مرتع در روشنایی عصرگاهی قدم بزنم. این‌جا منطقه‌ی زیبایی است، دره‌ی عریض پیچ‌وتاب‌دار با جوی‌ها و تالاب‌های طبیعی بدون آن‌که چراغی ساخته‌ی بشر نور ستاره‌ها یا نور متحرک جت‌ها را میان درخشش ستارگان محو کند. این‌جا جایی است که شهر مقدس[2] هبوط خواهد کرد؛ اجتماعی که ظرف دو سال از کنار هم قرار گرفتن بخش‌های این دره شکل

1. Walter John Harmon
2. Holly City

گرفته بود. قبلاً در شارلوت تو کار معاملات املاک بودم و با افتخار می‌گویم نقش من در این دستاورد کم نبوده است. طبیعتِ معجزه‌ی والتر جان هارمون همین است که با کم‌زحمت‌ترین روش، ما را به سوی رسالت خود جذب کرد و هر چه را داشتیم بخشیدیم ــ البته نه به او بلکه به خواستی که از طریق او بیان می‌شد. ما ابله نیستیم، ایضاً قربانیان مذهبی او. در بیشتر جمع‌ها به ما که پیرو این فرد برگزیده هستیم که مکانیک گاراژ است و در دوران جوانی‌اش به خاطر سرقت ماشین افتاده بود تو هلفدونی خندیده‌اند. اما این مرد نظرکرده زندگی ما را تغییر داد. از همان اولین لحظه که خدمتش رسیدم احساس کردم در عمق وجودم مصمم هستم. همه‌چیز ناگهان خوب پیش رفت. من همان بودم که بودم. توضیحش سخت است. دنیای بیرون را مثل نگاتیو فیلم می‌دیدم: تاریک. ولی من در روشنایی بودم و انگار به چشم او هم رستگار شدم. چشمان آبی کم‌رنگ والتر خیلی عمیق هستند و نیمی از عنبیه‌ی چشم‌هاش، مثل دو هلال ماه، زیر ابروهاش پنهان. این‌جوری است که همیشه نگاه سردی را روی خودت حس می‌کنی، هر چند نگاه مهربانی است، اما نگاهی زمینی و توصیف‌پذیر نیست و مثل نگاه خیره‌ی یک حیوان، وجود خداوند را بیان می‌کند.

بنابراین وقتی آن شب بتی برای مراسم تزکیه دعوت شد من به ضعف خودم پی بردم. شأن والتر فراتر از تمایلات نفسانی بود. این مسئله واضح است؛ چون تمام همسران، حتا ساده‌ترین‌ها، جزء اجتماع اشتراکی او به شمار می‌روند. اما [جنبه‌ی] روحانیت او مسئله‌ی فحشای جوامع سکولار را از بین می‌بَرد. مثلاً من و بتی خیلی پیش از آن‌که ازدواج کنیم باهم بودیم. کودکان جامعه، کودکان پاک و بی‌گناهی که اصلاً نمی‌دانند گناه جسمانی یعنی چه، حق دیدن والتر جان هارمون را ندارند، می‌ترسند گیج و سردرگم شوند. آن‌ها باکره‌های باارزش هستند، دختر و پسر که آوازشان برای او لذت‌بخش است. البته او حرفی به آن‌ها نمی‌زند اما لبخند می‌زند و آن چشمان استثنایی‌اش را می‌بندد و اشک مانند لغزش قطرات باران روی شیشه‌ی جلوِ ماشین از آن جاری می‌شود.

بتی و من چیزهایی درباره‌ی والتر جان هارمون از اینترنت دستگیرمان شد. به خودم که آمدم دیدم کسی شده‌ام که دارد یک وبلاگ می‌خواند ــ این‌که چه‌طور این اتفاق افتاد یادم نیست. حالا که به آن فکر می‌کنم می‌بینم مثل فراخوان خداوند بود، تو این دنیای مصنوع خداوند هر چیزی حکمتی دارد. هیچ‌چیزی بدون وجود خدا معنا ندارد. به‌نظرم آن موقع آغاز احضار و فراخوانی‌اش بود. بتی را صدا زدم و او هم آمد و باهم شروع کردیم به خواندن مهم‌ترین واقعه‌ی استثنایی «گردباد»[1] که پارسال شهر فرِمونت[2] را در غربِ کانزاس[3] درنوردیده بود. لینک‌هایی هم بودند، همه متعلق به همان محدوده‌ی جغرافیایی و حرف همه‌شان هم یکی بود. وارد آرشیو روزنامه‌های محلی شدم. مطمئن شدم آن موقع گردباد در سراسر این ایالت رخ داده بود، یک گردباد بسیار مخرب که از فرمونت آغاز شده بود. گزارش‌های خبری هم در این مورد حرفی برای گفتن نداشتند. حتا در روزنامه‌ی *سان لجِر*[4] فرمونت هم چیزی نبود که شرحی برای این اتفاق غیرقابل توصیف گردباد باشد که از وسط شهر رد شد، ماشین‌ها را به هوا پرتاب کرد، ویترین مغازه‌ها را درب‌وداغان کرد، خانه‌ها را از جا کند و میان بقیه‌ی فجایع، آتشی از گاز و نفت راه انداخت که کف تعمیرگاه ایستگاهِ گتی[5]، جنب خیابان‌های ریل رود[6] و دیویژن[7] را در برگرفت؛ تعمیرگاهی که والتر جان هارمون در آن به عنوان مکانیک مشغول بود.

من خلاصه‌ای را از آن‌چه رخ داد در ذهن نگه داشتم. از وبلاگ‌ها و هر آن‌چه بعدتر از مردم شهر شنیدیم؛ آدم‌هایی که شاهد لحظات خاص بودند و والتر جان هارمون را در رسالتش همراهی کردند و حالا ارشدهای جامعه هستند. والتر جان هارمون خودش متقاعد نشده که چیزی به عنوان شهادت بنویسد و اجازه هم نمی‌دهد چیزی به شکل سند و مدرک، مکتوب شود. می‌گوید الان وقتش نیست. شاید هم هیچ‌وقت زمانش نرسد، روزی که لغزشی داشته باشیم و راه‌مان را گم

1. Tornado
2. Fremont
3. Kansas
4. *Sun-ledger*
5. Getty
6. Rail road
7. Division

کنیم آن موقع وقتش می‌شود. در واقع هیچ‌چیز در جامعه‌ی والتر ثبت نمی‌شود. آرمان‌ها، واجبات، تکالیف و تعهدات همگی زبانی هستند و همین که از دهان آن برگزیده خارج می‌شوند، به صورت دعای روزانه تکرار و به خاطر سپرده می‌شوند. معجزات گردباد در تصورات ذهنی ما ثبت شده و ما وقتی دورِ هم هستیم یا موقع کار، درباره‌شان حَرف می‌زنیم، طوری که با گذشت سال‌ها، واقعیت اصلی مورد توافق عام قرار گرفته است و حقانیت آن بی‌چون‌وچرا است.

همان‌طور که والتر کنارِ چاله‌ی آتش ایستاده بود اول درهای گاراژ، و بعد سقف و بعدش هم دیوارها فرو ریختند، از جا کنده شدند و به درون گردباد عظیم و سیاه مکیده شدند. فقط والتر جان هارمون سرجاش باقی ماند و بعد خیلی آرام، ساکت و بی‌صدا به هوا برخاست و چرخید؛ دست‌هاش در آن سیاهیِ گوش‌خراش از هم باز شدند و ابزار زندگی هرروزه‌ی ما آدم‌ها در گردبادِ بالای سرش می‌چرخیدند ــ گِل‌گیرها و ماشین‌های خشک‌شویی، کلاه‌ها و کت‌های خالی و شلوارها، میزها، تُشک‌ها، بشقاب‌ها و چاقوها و چنگال‌ها، تلویزیون‌ها و کامپیوترها، همگی به شکلِ بدخواهانه‌ای در این سیاهی مخوف زنده شده بودند. و بعد یک بچه در دست چپ و بچه‌ی دیگری در دست راستش فرود آمدند و والتر جان هارمون آن‌ها را محکم نگاه داشت و دوباره به همان نقطه‌ای فرود آمد که روی آن ایستاده بود. بعد باد ترسناکی که نفس همه را بند آورده بود رفته‌رفته فروکش کرد. تمام مزارع اطراف شهر با جنازه‌هایی پوشانده شده بود که وسط داروندارشان مرده بودند. اما چاله‌ی آتش گاراژ گتی حالا چیزی جز تکه‌بتونی سیاه نبود و خورشید هم جوری می‌درخشید که انگارنه‌انگار گردبادی در کار بوده، و مادران این دو بچه دوان‌دوان آمدند و بچه‌هاشان را در حالی پیدا کردند که کوفته شده بودند و صدمه دیده بودند و غرقِ خون بودند و گریه می‌کردند ولی زنده بودند. تازه آن موقع والتر جان هارمون نفس کشید؛ همان‌طور سرجاش ایستاد، انگار در خلسه بود ولی بعد یک‌دفعه افتاد زمین و از حال رفت.

همه سر این موضوع اتفاقِ نظر دارند. نشانه‌های دیگر این معجزه هنوز هم [در جامعه‌ی ما والتر] محل بحث و مناقشه است و من فکر می‌کنم همردیف کتاب‌های اپوکریفا[1] باشند. یکی از ریش‌سفیدها به اسم اَنسِل بِرنز[2] که قبلاً بوتیک لباس داشته، ادعا می‌کند زمان وقوع گردباد، هفت لامپ جیوه‌ای در خیابان اتومبیل‌ممنوع منطقه‌ی تجاری فرمونت روشن شده بودند و در طول زمان برخورد گردباد همچنان روشن ماندند. نمی‌توانم این مسئله را کاملاً باور کنم. طبق گزارش روزنامه‌ی *سان لجر* برق تمام فرمونت رفته بود. این شامل تمام خدمات رفاهی منطقه می‌شد و دو روز طول کشید تا مقامات محلی بتوانند برق همه را وصل کنند.

وقتی آمدیم این‌جا ده دوازده سال بود که من و بتی ازدواج کرده بودیم و بچه‌ای نداشتیم که نشانه‌ی این ازدواج باشد. یکی از خواسته‌های جامعه‌ی والتر این است که همه، پدر و مادر تمام بچه‌ها باشیم. بزرگ‌ترها مثل دنیای بیرون، در آپارتمان‌های مجزای خودشان زندگی می‌کنند و بچه‌ها در خانه‌ی مرکزی با همدیگر هم‌اتاق می‌شوند. همین الان، با یک حساب سرانگشتی صد و ده پدر و مادریم با یک گنجینه‌ی انسانی شامل هفتاد و هشت بچه‌ی قدونیم‌قد از دو تا پانزده سال.

جز خانه‌ی مرکزی که قبلاً دِیر راهبه‌های پیر کاتولیک بوده و به آن قسمت جدیدی اضافه کرده‌ایم، تمام خانه‌های انجمن را اعضای آن طبق نظر و سلیقه‌ی والتر جان هارمون ساخته‌اند. او درخواست ساختمان‌هایی داده بود مکعبی و جعبه‌شکل با سقف شیروانی‌دار برای بزرگسالان که هر ساختمانَ دو آپارتمان و هر آپارتمان دو اتاق‌خواب داشته باشد. محل سکونت خودش کمی بزرگ‌تر است با یک سقف شیروانی که در نظر هر کس یک اصطبل تداعی می‌کند. تمام

---

۱. *Apocripha*؛ در اصطلاح به کتاب‌هایی باستانی با محتوای یهودی و مسیحی گفته می‌شود که برخی گروه‌های یهودیت، کاتولیک، ارتدکس و پروتستان آن‌ها را نیمه‌شرعی نامیده‌اند. ـ م.

2. Ansel Bernes

ساختمان‌ها در این مجتمع، سفید هستند؛ غیرِ این رنگ، هیچ رنگی چه برای داخل چه خارج، جایز نیست. اسباب‌واثاثیه‌ی فلزی هم ممنوع است ـــ چارچوب پنجره‌ها چوبی هستند و آب باید با دست از چشمه برداشته شود، لوله‌کشی داخلی هم وجود ندارد و دوش‌های همگانی با لگن برای زن‌ها و مردها، در چادرها سرهم‌بندی شده‌اند. والتر جان هارمون گفته ما هر چیزی را که زودگذر باشد تحسین می‌کنیم، بی‌ثباتی و موقتی بودن را گرامی می‌داریم. چون این با آن‌چه از بی‌تقوایی ناشی می‌شود، غیرقابل مقایسه است.

اما در آپارتمان اداری، بخش جدیدی که به خانه‌ی مرکزی اضافه کرده‌ایم، کارهامان را با کامپیوتر، فکس، دستگاه‌های کُپی و چیزهایی از این‌دست انجام می‌دهیم که با ژنراتور بنزینی پشت خانه شارژ می‌شوند، با وجود این در فکر این هستیم که به موقعش از سلول‌های خورشیدی استفاده کنیم. این‌جا کمدهای فلزی فایل‌بندی هم داریم. این کارها به خاطر کارهای روزانه است، چون متأسفانه مجبوریم با دنیای خارج دادوستدهای ضروری انجام بدهیم. ما مشکلات قانونی را از طرف ایالت و مأموران محلی برطرف می‌کنیم و باید با وکلای خصوصی هم مقابله کنیم که خویشاوندان فرصت‌طلب و بی‌مغز اعضای جامعه‌ی ما استخدام می‌کنند. اما فقط وکلای انجمن و ریش‌سفید انجمن رافائل آلتمن[1]، مأمور مالی و حساب‌دار قسم‌خورده‌ی ما، دفتردارش، و زنانی که در امور دفتری یاری‌رسانش هستند می‌توانند وارد این قضایا شوند. سه نفرِ ما کارهای قانونی را انجام می‌دهیم و بعدِ مناجات صبحگاهی، مثل هر انسان دیگری سر کار می‌رویم. به خاطر انجام همان کارهای روزمره، مثل حرفه‌ای‌ها لباس می‌پوشیم: کت‌وشلوار، پیراهن، دستمال‌گردن، کفش‌های واکس‌خورده. موقعی آن‌ها را می‌پوشیم که باید همتایان خود را در دنیای بیرون ملاقات کنیم. ما با اسب و گاری به طرف دروازه‌ی شهر می‌رانیم و دو مایل روی جاده‌ی سنگفرش‌شده حرکت می‌کنیم. این‌جا می‌توانیم از

1. Rafael Altman

بین سه ماشین شاسی‌بلند پارک‌شده یکی را انتخاب کنیم هر چند که استفاده از هامر[۱] برای ما جایز نیست. هامر فقط برای والتر جان هارمون رزرو شده است. او تبلیغ دینی نمی‌کند اما در دنیای بیرون، نشست‌های مذهبی برگزار می‌کند؛ یا این‌که در کنفرانس وحدت کلیساها یا بابت مسائل مذهبی گوناگون، در کنفرانس‌های جهانی یا پژوهشی شرکت می‌کند. هیچ‌وقت از او برای ارائه‌ی مطلب دعوت نمی‌کنند، ولی همین که آرام و بی‌صدا میان شرکت‌کنندگان می‌نشیند، آن هم با ردا، با سرِ خم‌شده و صورتی که تقریباً میان موهای فروریخته‌اش مخفی می‌شود و دستی که زیر چانه درهم قفل می‌کند، به اندازه‌ی کافی گویای همه‌چیز هست.

بتی دم‌دمای صبح فردا برگشت، خورشید هم پشت سرش وقتی در را باز کرد، آمد تو و من با آغوشی باز به او خوشامد گفتم. منظورم همین است ــ عاشق این هستم که صورتش را در صبح ببینم. او خیلی زیباست وقتی با گونه‌هایی که مانند گونه‌ی یک بچه گُل انداخته، بیدار می‌شود و چشمان عسلی‌اش بی‌درنگ نسبت به روز هُشیار می‌شوند. او ترکه‌ای است و اندامی متناسب دارد، مثل وقتی که در کالج هاکی بازی می‌کرد. اگر از نزدیک نگاه کنی چروک‌های دور چشمانش را می‌بینی اما این فقط او را بیشتر جذاب می‌کند. موهاش کماکان گندم‌گون است و آن‌ها را کوتاه نگه می‌دارد، درست مثل همان اولین‌بار که دیدمش و هنوز هم تروفِرز است و با انرژی خاصی کارها را انجام می‌دهد.

باهم دعا کردیم و بعد نان و چای خوردیم و تمام مدت حرف زدیم. بتی به عنوان معلم جامعه‌ی ما خدمت می‌کرد و مسئول مهدکودک هم بود و داشت درباره‌ی برنامه‌های روزانه‌اش حرف می‌زد. احساس کردم بهترم. شروع روز قشنگی بود و نوارهای نور روی چمن افتاده بودند. دوباره اعتمادبه‌نفسم آمده بود سر جاش.

---

۱. Hummer؛ نوعی ماشین شاسی‌بلند. ـ م.

یک‌مرتبه بیشتر آن تصاویر زشت گناهان جسمانی برایم تداعی شدند. خواستم حرفی بزنم اما نفسم بالا نمی‌آمد.

چه‌ات شده جیم؟

بتی دست‌هام را گرفت. چشمانم را بستم تا این‌که آن تصاویر محو شدند و توانستم نفسی تازه کنم.

بتی گفت عزیزم. [...] مگر در زندگی ما تغییری ایجاد شده است؟ دارم به تو می‌گویم، این یک تجربه‌ی معمول انسانی با نتایج معمول نیست.

نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بشنوم. لزومی نمی‌بینم چیزی درباره‌اش بشنوم.

این فقط یک مراسم مذهبی است، نه بیشتر و نه کمتر. فرقی با زمانی ندارد که کشیش نان روی زبان ما می‌گذارد.

دستم را از تو دستش کشیدم. بتی با نگاهی پرسشگرانه نگاهم کرد، مثل روزهای قدیم، یک پرنده‌ی زیبا با سری که کمی عقب برده شده و متعجب از این‌که مگر ممکن است من بتوانم این‌جوری هم باشم.

گفت می‌دانی، مجبورم به والتر جان هارمون بگویم. باید بروی و ببینی‌اش. ببین چه قیافه‌ای گرفته‌ای؛ این‌قدر خشن، این‌قدر عصبانی.

به تو ربطی ندارد چیزی به او بگویی.

من وظیفه‌ام را بلدم.

بیرون زیر آفتاب، هوای تازه‌ی دره را استشمام و تلاش کردم به خودم مسلط شوم. همه‌چیز اطرافم تصویری از یک زندگی آرام بود. ما [جزء] آرام‌ترینِ آدم‌ها هستیم. هیچ‌وقت صدای جروبحث بلند از ما نمی‌شنوی یا حتا یک دعوای عادی هم در هیچ کجای جامعه نمی‌بینی.

بچه‌های ما هرگز باهم دعوا نمی‌کنند، حتا همدیگر را هُل نمی‌دهند یا باهم جمع نمی‌شوند تا بچه‌های دیگر را اذیت کنند. پارچه‌ی والی[1] می‌پوشیم که

1. Muslin

کشیش‌هامان توصیه کرده‌اند: آرامش را در قلب ما ساکن می‌کند. دعاهایی که می‌خوانیم، غذاهایی که خودمان در مزارع‌مان پرورش می‌دهیم، خوشبختی مکرر و مسرت‌بخشی را برای ما در پی دارد.

بتی آمد دنبالم. گفت خواهش می‌کنم جیم، باید با او حرف بزنی. باید ببینی‌اش.

جدی؟ و اگر از کارم برکنار شوم، اگر مرا برگرداند، چه کسی پرونده را پیش می‌برد؟

کدام پرونده؟

نباید بدانی اما به من اعتماد کن که این مسئله جدی است.

پس حتماً تو را برنمی‌گرداند.

از کجا می‌دانی؟ شاید یک ریش‌سفید نباشم اما اجازه‌ی رفتن به آن‌طرف دروازه را دارم. و همین نباید متضمن وادی هفتم باشد؟

چرا باید از خودم دفاع کنم؟ گفتم خواهش می‌کنم، دیگر نمی‌خواهم بیش از این درباره‌اش حرف بزنم.

بتی از من روی برگرداند و سردی‌اش را حس کردم. این فکر احمقانه زد به سرم که اگر زنم را دوست نداشته باشم، دیگر تطهیر برایم مسئله‌ای نیست.

آن شب سر شام کاری ازم خواست، کاری که برای انجامش احتیاج به یادآوری نداشتم، و احساس کردم صداش چه‌قدر رسمی است.

کارهای قانونی من در جهان خارج تا چه اندازه مسئول عدم موفقیتم در فهم مفهوم برگزیده‌ای بود که والتر جان هارمون ارائه می‌کرد؟ مگر نه این‌که یک پام این‌جا بود و یک پام بیرون؟ اما این وظیفه‌ی لازم‌الاجرای من نبود؟ خودش گفته بود که وادی‌های برتر سخت‌تر و دیرتر به دست می‌آیند و انگار که این وادی‌ها عقل و شخصیت خاص خود را داشته باشند، ما را با شبحی از خودشان وسوسه می‌کنند و

دست می‌اندازند. بنابراین برگرداندن من خجالت نداشت. شاید به خاطر خودم هم که شده، خودم باید درخواست می‌کردم. ولی مگر در آن صورت نیاز خودم را به نیازهای جامعه ترجیح نداده بودم؟ مگر برای رسیدن به وادی ششم، نباید از چنین چیزی چشم‌پوشی می‌کردم؟

صبح روز بعد قبلِ این‌که کارم را شروع کنم برای دعا به عبادتگاه رفتم.

عبادتگاه ما چیزی بیشتر از یک سطح شیب‌دار نیست. گوشه‌ی بالایی باغ سیب عَلَم شده است. روی میز دست‌ساز خودمان که هیچ تزئین یا پوششی ندارد، یک سنگ سفید و یک کلید معمولی قرار دارد. روی چمن، زیر آفتاب با سری به زیر و دست‌های قلاب‌شده درهم، زانو زدم. اما تا شروع کردم به دعا کردن ذهنم به دو قسمت تقسیم شد. همان‌طور که داشتم کلمات را ادا می‌کردم توانستم به این پرسش هم فکر کنم: آیا من به خاطر نیازهای قلبی و درونی خودم به انجمن آمده بودم یا با به گردن گرفتن گناهان زنم داشتم خودم را گول می‌زدم؟ این هجمه‌ی دودلی چه‌قدر بد بود.

وقتی سرم را بالا آوردم والتر جان هارمون روی سطح عبادتگاه ایستاده بود. ندیدم کِی سروکله‌اش پیدا شد یا اصلاً به من نگاه کرد یا نه. زل زده بود به زمین، نگاهش به چیز خاصی نبود بلکه غرقِ افکارش بود.

والتر موعظه هم نمی‌کند چون مدعی است ما که در کلیسا نیستیم بلکه مدام در حال کشف‌وشهود هستیم. یکهو در عبادتگاه سروکله‌اش پیدا می‌شد، در تمام ساعات روز، هر روز هفته، هر طور که روحش تمایل داشت. این‌جور مواقع، خبر پخش می‌شود و هر کس که بتواند، سریع برای شنیدن سخنانش می‌آید، و آن‌ها که به خاطر شغل‌شان امکان آمدن ندارند، بعداً همه‌چیز را از دهان بقیه‌ای می‌شنوند که در حضور او کلماتش را به یاد سپرده‌اند.

مردم کم‌کم آمدند. والتر جان هارمون چنان صدای آرام و گرمی دارد که ریش‌سفیدها به این نتیجه رسیده‌اند بودجه‌ای را برای خرید میکروفُن و بلندگو در

نظر بگیرند. همان‌طور که در عبادتگاه، در جای مخصوص خودش ایستاد درحالی‌که سرانگشتان یک دستش میز چوبی را لمس می‌کرد شروع به صحبت کرد؛ همان‌طور که اگر هیچ‌کس هم نبود حرفش را می‌زد. کسی با میکروفُنی از راه رسید و آن را جلوش گذاشت. صدای فرد برگزیده، با وجود این‌که تقویت شده بود، باز هم چیزی بیشتر از زمزمه نبود. خیلی کم‌رو به‌نظر می‌رسید چون بارها گفته بود که رسالتش به رضایت خودش نبوده است. او نه دنبالش بوده و نه خواهانش. قبلِ این‌که خدا خودش را در آن گردباد به او نشان دهد او حتا به مذهب فکر هم نکرده بود. او زندگی یاغی‌مسلکی را در دوران جوانی پشت سر گذاشته بود و کارهای بد زیادی انجام داده بود و فکر می‌کرد به همین دلیل برگزیده شده است ــ تا شکوه اسرارآمیز خداوند را نشان دهد.

*

والتر جان هارمون به آن‌ها که در آن صبح در صف‌ها حضور داشتند گفت در هر زمان و هر مکان، شمارش برای تمام ابنای بشر یکسان است. چون درست مانند ستارگان و زمین، اعداد هم تجلی خداوند هستند. بنابراین وقتی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می‌شوند، وقتی تجزیه و ترکیب و نتیجه‌گیری می‌شوند، هر که باشیم و به هر زبانی هم که سخن بگوییم، فهم همه‌ی انسان‌ها از آن‌ها همان خواهد بود. خداوند به همان شکل حقیقی اعداد، که میوه را وزن می‌کند، قدتان را اندازه می‌گیرد، میزان دوام بخش‌های مختلف یک موتور را نشان‌تان می‌دهد و مسافت سفرتان را مشخص می‌کند. به شما اعدادی می‌دهد که تا ابد ادامه دارند و تمام نمی‌شوند که به آن بی‌نهایت می‌گوییم، چون ریاضیات ما تا خداوند شمرده می‌شود. و وقتی مسیح، پسر خدا به خاطر گناهان ما کشته شد، بی‌نهایتِ این گناهان را در خود گرفت، چون از خدا بود و می‌توانست برای گناهان مردگان و زندگان و متولدنشدگان نسل‌های آینده، بمیرد.

و این‌که یک برگزیده فرزند خدا نیست، از شماست، انسان معمولی و جایزالخطا مانند خود شما؛ بنابراین اعدادش درست مثل سال‌های عمرش

بی‌نهایت نیست. او نمی‌تواند به خاطر گناهان بشر بمیرد. فقط شاید بتواند گناه این یا آن روح را جابه‌جا کند، آن‌ها را به جان بخرد و بگذارد به پای خودش. هر چیزی که شما را نزد خداوند خوار و ذلیل می‌کند ــ خواست‌های شهوانی‌تان، حرص و آزتان، تعلق خاطرِتان به آن‌چه بی‌ارزش است ــ پیشوای مذهبی فناپذیرتان آن‌ها را از شما جدا می‌کند و می‌گذارد پای خودش. و این کار را انجام می‌دهد تا زمانی که سنگینی گناهان پیروانش آن‌قدر زیاد شود که او زیرشان مدفون و راهیِ جهنم شود. چون او انسان عادی است و اگر گناهان‌تان را از شما بگیرد، آن‌ها متعلق به او می‌شوند و او را به سوی جهنم رهنمون می‌کنند ــ نه به سوی دست راست خداوند، بلکه به اعماق جهنم ابدی شیطان. والتر جان هارمون گفت تنها بزرگ‌سالانی که توسط این شریعت، رستگار شدند به بچه‌های معصوم در شهر مقدس ملحق خواهند شد و من در میان‌شان نخواهم بود.

ترس و وحشت در این الفاظ وجود داشت. ما این را می‌دانستیم چون انتقال گناه نکته‌ی کلیدی حرف‌هاش بود مبنی بر این‌که با نپذیرفتن رفتن به شهر مقدس چه ریسکی کرده است. ما در این‌باره در نشست‌هامان بحث کردیم. رسالتی مسیح‌گونه بود. اما مسیح نبود ــ موساگونه بود ولی موسا نبود. بااین‌حال شنیدن آن به زبان اعداد، تکان‌دهنده بود ــ مردم ایستادند و فریاد زدند چون حالا دیگر والتر جان هارمون از چیزی حرف می‌زد که مثل دودوتا، واضح و غیرقابل بحث بود، مثل اندازه‌گیری وزن یا صدا و حقیقتِ فرمول‌های دقیق، بیشتر از حد تحمل ما به‌نظر می‌رسید.

او جایی نرفت اما با لبخندی کم‌رنگ به ما نگاه کرد. داشت به این موضوع اشاره می‌کرد که تقدیر و هلاکتش نزدیک بود؟ امروز صبح موهای بلوند و خاکستری‌اش را دمِ‌اسبی بسته بود که او را جوان‌تر از یک آدم سی و هفت‌ساله نشان می‌داد. درست در همین لحظه چشمان آبی کم‌رنگش مثل چشمان جوانی بودند که از تراژدی زندگی‌اش بی‌خبر است. همین‌طور که ایستاده بود و منتظر بود،

اعضا رفته‌رفته با سکوت او آرام شدند. ما رفتیم پیش‌اش، زانو زدیم، رداش را بوسیدیم. شاید آن روز تنها کسی بودم که کلماتش را گفت‌وگویی شخصی با خودم پنداشتم. انگار کلماتش جوابی به زجرهای من بودند، شاید بی‌میلی‌ام را برای مشورت با خودش حس کرده بود، والتر جان هارمون این راه را برای یادآوری حقانیت خودش و بازگرداندن قوت ایمانم انتخاب کرده بود. ولی اثر حرف‌هاش همیشه همین بود چون قدرت کلامش و هماهنگی زیرکانه‌ی آن‌ها با افکار ذهنت بود که شاید قبلاً حتا از حضور این افکار بی‌خبر بودی.

همه‌ی کسانی که در این روز حرف‌هاش را شنیدند به صداقت مذهبی و نیت و آرامش تسلیمش آگاه بودند. یک‌بار دیگر شکوه وادی هفتم را احساس کردم. عاشق والتر جان هارمون بودم. پس چه‌طور می‌توانستم عشق همسرم به او را محکوم کنم؟

یک هفته یا کمی بعدتر برای این‌که خودم را با یک ماشین شاسی‌بلند به دادگاه ایالتی در گرنجر[1] برسانم، آماده شدم، یک سفر شصت‌مایلی. هر چند حالا وقتی وارد دادگاه می‌شدم مثل غریبه‌ای در سرزمین بیگانه دلم شور می‌زد. من امتحانات وکالت سه ایالت مجاور را گذرانده بودم و بخش اعظمی از دوران بزرگسالی‌ام را صرف قانون کرده بودم، بنابراین همزمان حس آشنایيِ شغلی با این ساختمان‌های قدیمی و سرخ، با آن گنبدهای کناری‌شان می‌کردم که میدان مرکزی شهر را اشغال می‌کردند. این‌ها برای من مثل معماری سنتی امریکای قدیمی خودم با من حرف می‌زدند و وقتی از پله‌های فرسوده و ساییده بالا رفتم و صدای قدم‌هام را توی سرسرای ورودی شنیدم، باید به خودم یادآوری می‌کردم که من پیام‌آوری از آینده هستم و می‌خواهم شهروندان قرون سیاه زندگی سکولار را با زبان خودشان مخاطب قرار دهم.

1. Granger

قرار بود امروز دادگاهی در حضور قاضی اداری داشته باشیم. عضو ارشد ایالتی آموزش‌وپرورش، مجوز تحصیل بچه‌ها را در مدرسه‌ی تحت نظارت جامعه به حالت تعلیق درآورده بود. می‌گفتند عدم هماهنگی با سطح سواد ضروری برای هر کودک، دلیل این تعلیق است. ما در دادگاه ملاقات نکردیم اما در اتاقی که بیشتر برای انتخاب هیئت‌منصفه در امور شبه‌جرم استفاده می‌شد ملاقات کردیم. اتاق پنجره‌های بزرگی داشت و پرده‌های سبز سیر جلوِ آفتاب صبحگاهی را گرفته بودند. دولت یک تیم سه‌نفره‌ی قانون‌دان داشت. قاضی پشت میز دیگری نشسته بود. چند صندلی هم کنار دیوار برای حاضران بود ــ همه‌شان پُر بودند. تا آن‌جا که می‌دانستم درباره‌ی این دادرسی صبحگاهی اطلاع‌رسانی نشده بود. دو پلیس هم دمِ در ایستاده بودند.

دولت ادعا می‌کرد با استفاده‌ی صرف از کتاب مقدس‌مان برای آموزشِ خواندن و نوشتن به کودکان‌مان و این‌که بعدِ آن اجازه ندادیم هیچ‌چیز دیگری جز همین کتاب مقدس بخوانند و هیچ‌چیز جز مطالب آن بنویسند، در قانون سوادآموزی قصور کرده‌ایم؛ این‌که بین آموزش و تلقین فکری تفاوت وجود دارد و فرقه‌ی ما (ایستادم و به این برچسب توهین‌آمیز اعتراض کردم) با انجام تلقین فکری، از فرایند مداوم آموزش که ایجاد تجربیات گسترده‌تر و دست‌یابی به اطلاعات بیشتر است، تخطی کرده است. درحالی‌که در سیستم سوادآموزی ما، وقتی کودک فقط‌وفقط یک متن را می‌خواند یا حفظ یا تا ابد تمرین می‌کرد، انتهای باز و بی‌پایان پروسه‌ی آموزش نقض می‌شد. کودک این متن را حفظ می‌کرد و دیگر آن را از سر تکرار بسیار می‌خواند و از سایر مهارت‌های زبانی استفاده نمی‌کرد.

من به این‌که آموزش، انتهای باز و بی‌پایانی دارد اعتراض کردم و گفتم سواد فقط به معنای تواناییِ خواندن است که وقتی بازرسان دولتی سر کلاس‌های اول و دوم ما نشسته بودند، از این‌که خواندن و نوشتن به شکل کلمه‌یابی و آواشناسی و هجی کردن و دستور زبان آموزش داده می‌شد، راضی بودند و فقط وقتی فهمیدند

تنها کتاب درسی کلاس‌های بالاتر کتاب مقدس است، جامعه را متهم کردند. درحالی‌که کودکانی که در مکتب ما تعلیم دیده باشند، می‌توانند بخوانند و باسواد محسوب می‌شوند. چون ما آموزش آن‌ها را بر مبنای کتاب مقدس هدایت می‌کنیم که اساس جامعه و اعتقادمان است، در آن صورت مأمور دولت از حق ما برای اظهارات آزادانه‌ی مذهبی تخطی کرده است که در قانون اساسی آمده است. گفتم هر مذهبی آموزه‌هاش را از یک نسل به نسل بعدی آموزش می‌دهد. پدر و مادر حق دارند بچه‌هاشان را براساس باورهای دینی‌شان بزرگ کنند. پدر و مادرهای جامعه‌ی ما هم همین کار را کرده‌اند و کاملاً حق دارند؛ درحالی‌که ادعای شکست در آموزش تنها پاپوشی است تا در عمل‌کرد یک اقلیت مذهبی دخالت شود که خودِ جناب مأمور دولت با آن موافق نیست.

قاضی دستور تعلیق مجوز ما را صادر کرد اما همزمان گفت که چون این مسئله‌ی مهمی است، اگر در دادگاه به چالش کشیده شود شاید حکمش را عوض کند. انتظارش را داشتم. من و وکلا دست دادیم و ماجرا تمام شد.

اما همان‌طور که داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون یکی از حضار جلوم را گرفت، یک پیرمرد با دست‌هایی پینه‌بسته و یک عصا. گفت شما برای شیطان کار می‌کنید آقا. پشت سرم گفت خجالت بکشید، خجالت. و بعد در راهرو خبرنگاری کناردستم راه افتاد که فهمیدم یک‌جورهایی طرف من است. کارتِ آزادی مذهب را رو کردی جناب وکیل؟ حالا خودت می‌دانی که حساب‌تان را می‌رسند. تحقیق، آزمایش، نوار ویدیو، مدارک مدرسه؛ همان فرایند بازرسی!

گفتم از ملاقات شما خوشبختم.

درهرحال شش ماه برای خودت وقت خریدی. شش ماه بیشتر برای انجام همین کار فعلی‌تان. البته به شرطی که تا قبلِ آن این مردکِ شماها مصلوب نشود.

گفتم مسیح مصلوب شد.

خبرنگار گفت بله، اما نه به خاطر داشتن حساب بانکی در سوییس.

مثل سربازی که با خیال راحت دارد به خطوط خودش برمی‌گردد من هم برگشتم به آن دره‌ی فوق‌العاده. با نزدیک شدن آخر هفته اشتیاق و همهمه‌ای راه افتاده بود. این هفته یک برنامه‌ی پذیرش داشتیم.

این برنامه‌ای ماهانه بود که در آن از افراد خارجی که خبرمان را شنیده بودند، از اطراف پرس‌وجو، یا شاید در یکی از جلسه‌های خارجی والتر جان هارمون شرکت کرده بودند و آن‌قدر علاقه‌مند شده بودند که روزی را با ما بگذرانند، پذیرایی می‌کردیم. آن‌ها ماشین‌هاشان را پشت دروازه پارک کردند و آن‌ها را با ارابه‌ی حمل علف و یونجه آوردیم. آن اوایل به مسائل امنیتی اهمیتی نمی‌دادیم. ولی حالا مشخصات روی گواهی‌نامه‌های رانندگی را ثبت می‌کنیم و با ثبت‌نام اعضای خانواده، از آن‌ها امضا می‌گیریم.

در آن صبح شنبه‌ی ماه می حدود بیست و چهار نفر از راه رسیدند، بیشترشان بچه داشتند و با خوش‌رویی و سِرو قهوه و کیک زیر دو درخت بلوط از آن‌ها پذیرایی کردیم. من جزء گروه پذیرایی‌کننده نبودم اما بتی بود. او می‌دانست چه‌کار کند تا مردم احساس راحتی کنند. همان‌طور که خودم خوب می‌دانستم، بتی زیبا بود و مهربان و روی‌هم‌رفته جذاب، مثل آن وقت‌ها. او می‌توانست زود محتاج‌ترین روح شکننده را شناسایی کند و یک‌راست برود سراغش. البته این روزها هر کسی می‌آمد، روح محتاجی داشت، ولی اگر بخواهیم مته به خشخاش بگذاریم، بعضی‌هاشان انگار بی‌قرار بودند یا مالیخولیا داشتند و در شُرف ناامیدی مطلق.

آخرسر، هیچ‌کدام نتوانستند در برابر صمیمیت خودمانی بودن برنامه‌ی ما طاقت بیاورند. ما با تمام تازه‌واردها مثل دوستان قدیمی رفتار کردیم. کلی کار بود که سر همه‌شان گرم شود. برنامه‌ی بازدید از محل‌های اقامت و خانه‌ی اصلی هم بود، جایی که بچه‌ها آواز می‌خواندند. بعد مراسم پوشیدن ردا بود. تمام مهمان‌ها ردای وال گرفتند که روی لباس‌هاشان بیندازند. این کار مثل یک بازی سرگرم‌شان کرد. درعین‌حال باعث شد که به سرووضع ما خو بگیرند. دیگر از آن به بعد ما

عجیب‌وغریب به‌نظر نمی‌رسیدیم. چند میز بزرگ ناهارخوری از نجاری آورده شده بود و مهمان‌ها آستین بالا زدند و کمک کردند تا جام‌ها و بشقاب‌های بزرگ را با تمام غذاهای شگفت‌انگیزش بیاوریم ــ کیک‌های گوشت، سبزیجات باغ‌هامان، نان‌های نانوایی‌هامان، کوزه‌های آب خنک و لیموناد خانگی‌مان. بچه‌ها سر میز خودشان نشستند و بزرگ‌ترها سر میزی دیگر، و خورشیدِ گرمابخش هم می‌تابید. هر مهمان بین دو عضو انجمن ما نشست و یک نفر دیگر از اعضا هم روبه‌روش. و ریش‌سفید ما شرمن بیزلی[1] ایستاد که صداش به طور طبیعی رسا بود، دعا خواند و همه مشغول شدند.

روز بسیار زیبایی بود. موفق شدم در انتهای یکی از میزهای بلند بنشینم و مدتی تهدیدهایی را فراموش کنم که وجودمان را زیر سؤال برده بودند و خوشحال باشم که این‌جا زیر آسمان آبی هستم و گرمای خورشید را مثل محبت خداوند روی صورتم حس می‌کنم.

گپ‌وگفت سر میز جالب بود. یاد گرفته بودیم که تلاش کنیم هر سؤالی را تا آن‌جا که ممکن بود سیاست‌مآبانه جواب دهیم. ما نظریه یا علم کلام ارائه نمی‌کردیم ــ فقط ریش‌سفیدها این کارها را کردند.

یک خانم جوان خجالتی که سمت راستم نشسته بود از من پرسید چرا هیچ سگی در جامعه‌ی ما ندیده است. ظاهر معمولی داشت و عینکِ بزرگ و طوری لبه‌ی نیمکت نشسته بود که انگار کوچک‌ترین جای ممکن را اشغال کرده بود. با صدای لرزانش گفت این‌جا مثل یک مزرعه‌ی بزرگ است و من هرگز مزرعه‌ای را ندیده‌ام که یکی دو سگ نداشته باشد.

به او گفتم سگ‌ها کثیف‌اند.

سر تکان داد و مدتی رفت تو فکر و بعدِ این‌که لیمونادش را مزمزه کرد گفت این‌جا همه خوشحال‌اند.

---

1. Sherman Beasley

عجیب نیست؟

بله، یک‌کم.

نتوانستم جلوِ لبخندم را بگیرم. گفتم ما با والتر جان هارمون هستیم.

بعدِ ناهار نوبت سورپرایز بزرگ ما بود. همه را به بخش غربی بردیم، جایی که روی یک فونداسیون سیمانی پیش‌آماده خانه‌ای برای زوجی تازه‌ایمان‌آورده در حال ساخت‌وساز بود. اسکلت‌بندی تمام شده بود و همان‌طور که همه روی چمن نشسته بودند و تماشا می‌کردند، ما مردها بلند شدیم و زیر نظر نجارهامان بدنه را تخته‌کوبی کردیم، بقیه هم روی تیرک‌های سقف بودند و تخته‌ها را مرتب می‌کردند و کاربلدهایی که بین ما بودند داشتند دروپنجره‌ها را تجهیز می‌کردند. البته نازک‌کاری‌های داخلی اصلاً آن روز انجام نشد اما مهمانان ما از این‌که می‌دیدند بیشتر ماها به این تروفرزی یک خانه می‌سازیم هیجان‌زده شده بودند. این درسی بدون حضور واژه‌ها و کلمات بود. در واقع یک‌جور تکرار بود، چون خانه‌های مشابهی را بارها ساخته بودیم و همه می‌دانستند چه‌کار باید بکنند و هر میخ را کجا باید بکوبند. صدای چکش‌کاری و اره و حمل کردن، موسیقیِ طبیعی راه انداخته بود و می‌توانستیم صدای خنده‌ی حاضران را بشنویم که بعضی وقت‌ها هم همراه تحسین و آفرین گفتنِ توأم با خوشحالی بود.

در پایان، همان‌طور که ایستاده بودیم، ریش‌سفیدِ ما مانفرد جکسن[1] طوماری به مستأجر جدید طبقه‌ی اول داد، به خانواده‌ی دانلدسن[2]، یک زوج با موهای خاکستری که دست هم را گرفته بودند و اشک می‌ریختند. بعدِ این‌که چند نفر از اعضا دانلدسن‌ها را در آغوش گرفتند و آن‌ها را آوردند بین خودشان، ریش‌سفید جکسن رو کرد به حاضران و توضیح داد شاهد چه بوده‌اند؛ آن‌ها سومین وادی را دیده بودند.

1. Manfred Jackson
2. The Donaldsons

مانفرد جکسن تنها ریش‌سفیدِ سیاه‌پوست ما بود. ظاهر باابهتی داشت، قدبلند، مثل یک جوان چهارشانه بود هر چند شیرین هشتاد سال را داشت. موهای سفیدی داشت و رداش او را شبیه یک سلطان می‌کرد. او گفت که با وادی سوم، اعضای این جامعه که مدام در حال کشف‌وشهود هستند تمام اموال شخصی خود را می‌بخشند و ثروت خود را به فرد برگزیده می‌دهند. وادی سوم مرحله‌ی قابل توجه و مهمی است؛ چون چشم بستن روی ارزش‌های دروغ این جهان و بلند شدن از میان این‌همه کثیفی و پلشتی کار کم‌اهمیتی نیست. پیشوای مذهبی به ما آموخته است که رسیدن به ارزش خداوند هفت مرحله یا وادی دارد. جهانِ ما قلمروِ پاک‌دامنی و آمرزش خواهد شد، چون هر چه از آنِ ماست، هر چه در تصرف ماست، هر چه‌قدر در این اندیشه هستیم که نمی‌توانیم بدون آن کاری کنیم، مانند بار سنگینی آن را بر دوش پیشوای مذهبی‌مان می‌گذاریم. او برای ما زندگیِ دور از هیاهو و جنجال و دروغ‌های ناباورانه به ارمغان آورده است. ما ردای او را می‌پوشیم که خویشتن و وجودمان را در حال گذار اعلام کنیم. در خانه‌هایی زندگی می‌کنیم که با گردباد خداوند از جا درخواهند آمد. مانفرد جکسن به دره اشاره کرد، جایی که شهر مقدس باید آن‌جا بنا شود؛ منتظر شکوهی خواهیم بود که نیازمند هیچ خورشیدی نیست.

در تمام این مدت کسی والتر جان هارمون را ندیده بود. همین‌طور که روز پشت سر گذاشته می‌شد، سرها به اطراف می‌چرخید و مهمان‌ها نمی‌دانستند مردی که خودش آن‌ها را به آن‌جا کشیده، کجا است. اواسط غروب تمام رویدادهای برنامه‌ریزی‌شده، رسیتالِ کُر، گردش در سرزمین مقدس و چیزهایی از این‌دست تمام شد و بازدیدکنندگان کم‌کم به فکر ترک آن‌جا افتادند. ما رداهاشان را جمع کرده بودیم تا اجازه‌ی مرخصی به‌شان داده باشیم. آن‌ها مردد بودند. بچه‌های بعضی‌شان هنوز داشتند با بچه‌های ما بازی می‌کردند. پدر و مادرها دنبال کسی

بودند که پیش‌قدم شود و همگی به طرف واگن‌های علوفه بروند. در همین گیرودار ما بزرگان و اعضا به قدم زدن با آن‌ها ادامه دادیم و گفتیم که از آمدن‌شان خوشحال‌ایم و کم‌کم آن‌ها را به سمت پرستش‌گاه موقت بردیم. می‌دانستیم قرار است چه اتفاقی بیفتد اما اجازه دادیم خودشان کشف کنند که پیشوای مذهبی ما آرام کنار میز چوبی نشسته بود. اول بچه‌ای او را دید و داد زد و این‌جوری سروکله‌ی بچه‌های دیگر هم پیدا شد، پدر و مادرهاشان هم دنبال‌شان آمدند و زمزمه‌ای با چاشنی ترس آمیخته با احترام بین آن‌ها شکل گرفت، جوری که آرام روی چمن دور هم جمع شدند و والتر جان هارمون را نگاه کردند.

نقطه‌ی اوج روز پذیرش همیشه برایم هیجان‌انگیز بوده است. می‌بینی؟ می‌خواستم داد بزنم می‌بینی؟ سینه‌ام داشت از غلیان غرور انباشته می‌شد.

عادت پیشوای مذهبی این بود که برای بازدیدکنندگان حرف بزند، اما آن روز غرقِ افکارش بود. چشمانش به زمین دوخته شده بودند. خودش را روی صندلی کمی به سمت جلو خم کرده بود، مچ پاش پشت پای دیگر بود و دست‌هاش در لباس‌اش جمع شده بودند. پابرهنه بود. مردم روی چمن نشستند، منتظر شدند تا صحبت کند و حتا بچه‌ها هم ساکت شدند. اعضا هم مدام به جمع ما اضافه می‌شدند و سکوت مطلق حکم‌فرما بود. زمین سرد بود. نور خورشیدِ دمِ غروب کم‌کم داشت سایه‌های ظریفی تشکیل می‌داد و باد سردی اطراف چمن شروع به وزیدن کرد و موهای پیشوای مذهبی را به بازی گرفت. سروکله‌ی بتی یکهو کنار من پیدا شد، روی زانوهاش نشست، دستم را گرفت و فشار داد.

دقایقی گذشت. والتر جان هارمون چیزی نگفت. سکوت در تشویشِ انتظار سپری و معنادار شد. آرامشی بزرگ مرا در برگرفت و گوش به صدای وزش باد سپردم انگار که یک زبان و کلام بود، کلام پیشوای مذهبی ما. وقتی ابری از جلوِ خورشید گذشت حرکت سایه را روی زمین دیدم، انگار او داشت می‌نوشت. انگار سکوتش به زبان دنیای صادقانه‌ی خداوند تبدیل شد. این [زبان] بود که می‌گفت

همه‌چیز خوب می‌شود. می‌گفت رنج و بدبختی باید متوقف شود. می‌گفت قلب‌های ما شفا می‌یابند.

همان‌طور که سکوت ادامه داشت، جَو آن‌جا آن‌قدر سنگین شد که مردم شروع به گریه کردند. کسی از کنارم رد شد و رفت طرف پیشوای ما که در تنهاییِ آرام خودش نشسته بود. یکی از بازدیدکنندگان بود، یک بچه‌ی بلوند چاق که بیشتر از پانزده یا شانزده سال نداشت. دخترک نشست جلوِ والتر جان هارمون، خودش را مثل یک بچه انداخت جلوِ او و پیشانی‌اش را به پای او مالید.

شش خانواده از مهمانان آن روز که تبدیل به گروه متعهد غیرمقیم شدند یک‌دهم اموال‌شان را بخشیدند که بخشی از وادی اول بود. اما همان‌طور که جامعه‌ی ما به رشدش ادامه می‌داد توجه مغرضانه‌ی دنیا ــ نوعی پیوند منحرف و فاسد ــ هم داشت بیشتر می‌شد. متأسفانه یکی از شرکت‌کنندگان مراسم پذیرش، مقاله‌نویس روزنامه‌ی *دِنوِر* بود و حتماً با یک هویت جعلی وارد شده بود. این خانم اتفاق‌های آن روز را با دقت کافی شرح داد ــ از زیرکی‌اش بود ــ اما لحن مطلبش، اگر توهین‌آمیز نبود، خالی از منت گذاشتن هم نبود. نمی‌توانستم بفهمم چرا یک مقاله‌نویس باید به خودش زحمت بدهد و این‌همه راه را از دنور بیاید که ما را دست بیندازد. مقاله، از نظر قانونی افتراآمیز نبود اما وقتی از روی عکس این مقاله‌نویس دیدم همان زن جوان کم‌رو با آن عینک کلفت است که سر ناهار مفصلِ ظهر نشسته بود کنارم و از من پرسید چه‌طور این‌جا همه خیلی خوشحال هستند، احساس خیانت کردم. عجب آب‌زیرکاهی بود و در وجود موش‌صفتش، عجب کینه‌ای جریان داشت.

در نشست کمیته‌ی مرکزی، ریش‌سفیدان مقرر کردند که مراسم ماهانه‌ی پذیرش از آن موقع به بعد فقط باید محدود به خانواده‌های بچه‌دار شود که با توجه به نیازهای دنیوی خیلی تأسف‌بار بود اما واقعیت این بود که ما رفته‌رفته تحت فشار

قرار می‌گرفتیم. اتهاماتی که همگی با آن آشنایی داشتیم و بارها درباره‌شان شنیده بودیم، مدام تکرار می‌شدند ــ توسط خویشاوندان، دوستان یا رابطه‌های حرفه‌ای بیرونِ این‌جا ــ و انگار باید روشن‌مان می‌کردند که پیشوای مذهبی شما یک الکلی است. زن و بچه‌اِش را ول کرده است. او با پول‌های شما ثروتمند شده است. این حرف‌ها که برای ما تازگی نداشت، هر چند می‌دانستیم که پیشوای مذهبی ما کلیت دست‌نخورده‌ی ماست. همان‌طور که والتر جان هارمون گناهان ما را به جان می‌خرید، دوباره متولد می‌شدیم و عادت‌های مضرمان، هوای نفس ما و حرص‌وآز بی‌پایان‌مان از وجود ما خارج می‌شد.

زندگی والتر جان هارمون مرموز نبود، تمام لحظاتش رو بود. ولی وقتی جهان بیرون به اندازه‌ی نگاتیو عکسی که برعکس چاپ شده باشد سیاه بود، پس منطق‌شان هم همین‌قدر وارونه بود.

هر لحظه تبلیغ منفی پیگرد یا تعقیب قانونی دیگری در پی داشت. رافائل آلتمن، از ریش‌سفیدها، که حساب‌دار ما بود، یک روز صبح خبر داد که سازمان مالیاتی درخواست حکم دادستانی داده بود برای بررسی دفترهای حساب جامعه‌ی ما. یکی از وکلای ما برای قرار منع این دادخواست اعزام شد. بقیه‌ی ما که مهارت مقابله با جهان خارج را داشتیم، در جلسه‌ای اضطراری با ریش‌سفیدها ملاقات کردیم تا یک استراتژی کلی برای مقابله با جهانی آماده کنیم که روزبه‌روز بیشتر به ما حمله می‌کرد. تا آن لحظه مقابل تبلیغات منفی فقط سکوتی پرهیزکارانه پیشه کرده بودیم. ولی حالا تصمیم گرفتیم محض خاطر فرد برگزیده هم که شده، از طرف او پاسخ دهیم و شاهد بیاوریم. تبلیغ مذهبی نمی‌کردیم، فقط جواب‌شان را می‌دادیم. جادسُن برگلاند[1]، یکی از افرادی که به وادی‌های بالایی رسیده بود، قبلِ ملحق شدن به ما مؤسسه‌ی روابط‌عمومی خودش را داشت، به او دستور داده شد این ماجرا را اداره کند. او سریع همه‌چیز را تحت کنترل درآورد. وقتی یک هفته‌نامه

1. Judson Berglund

معجزه‌ی فرمونت کانزاس را زیر سؤال برد، برگلاند کاری کرد تا شهادت ریش‌سفیدها در نامه‌ای به سردبیر در مجله چاپ شود. به اتهامات یک ضدفرقه‌ی مشهور، آنتی کالت[1]، شجاعانه روی وب‌سایت‌مان پاسخ دادیم و چند تن از اعضای خودمان مثل همان‌ها رفتار کردند و پاسخ دادند و از این‌جور کارها.

دیگر این کارمان شد که به هر چیزی صبورانه، ثابت‌قدم و با روحی بخشنده پاسخ دهیم.

والتر جان هارمون ذاتاً نسبت به هر مشکلی که به وجود می‌آمد تودار و صبور بود اما همان‌طور که تابستان داشت به روزهای پایانی‌اش می‌رسید و ریزش برگ درختان بلوط شروع می‌شد او به‌نظر بیشتر و بیشتر تو خودش فرو می‌رفت، مثل آن روز در مراسم پذیرش. انگار از این‌که هر کارش زود مورد توجه قرار می‌گرفت و این‌که فداکاری ما بر شانه‌هاش فشار می‌آورد، احساس ناراحتی می‌کرد. بااین‌حال خداوند او را فرا خوانده بود تا زندگی خصوصی و احساسات شخصی نداشته باشد، بنابراین نگرانش بودیم. زندگی شادمان سرشار از آرامش و مصالحه، ایمان راسخ به این‌که در پیشگاه خداوند صاحب حقانیت هستیم، و انتظار سرشار از دعای ما برای نزول شهر مقدس خداوند به زمین سبزمان، همگی تحت‌تأثیر نگرانی ما برای روح فرد برگزیده‌ی خداوند قرار گرفته بود. وقتی بچه‌ها آواز می‌خواندند عین خیالش نبود. تنها در زمین مقدس قدم می‌زد. در این فکر بودم نکند همین حالا هم وزن گناهان ما بیشتر از حد تحمل روح فناپذیر او شده باشد.

*

چیزی که یادم می‌آید این است که والتر جان هارمون در باغ میوه‌ی بالای منبر در یک بعدازظهر سرد غم‌بار اکتبر کنار همسرم بتی بود. ابرهای بارانی تمام آسمان را گرفته بودند. باران نم‌نم می‌بارید. بادی می‌وزید. عمر درختان باغ میوه سه یا چهار

1. The anti-cult

سال بیشتر نبود و قد درخت‌های سیب و گلابی و هلو بلندتر از قد یک مرد نبودند. فقط یک درخت سیب میوه داشت و در این روز غم‌بار توفانی، بتی موظف بود سیب‌های زمین‌افتاده را جمع کند یا آن‌ها را از شاخه بچیند و دیدم که بتی سیبی را جلوِ والتر جان هارِمون گرفت. والتر مچ دست او را گرفت و کشیدش به طرف خودش و سیب را در همان حالت گاز زد. بعد بتی هم سیب را گاز زد و همان‌طور که جلوِ هم ایستاده و چشم‌توچشم هم بودند تکه‌ی سیب را جویدند. [...] شنیدم که بچه‌ها زدند زیر خنده و دیدم که دور همسرم که در آغوش والتر جان هارمون بود، حلقه زدند.

چند روز بعدِ آن ماجرا اعضایی که برای عبادت رفته بودند توجه‌شان به ردای روی زمین کنار میز منبر جلب شده بود. مال خودش بود، ردای خود فرد برگزیده بود. مطمئن بودیم چون در مراسم رسمی، جای پارچه‌ی وال، کتان می‌پوشید و حالا جوری افتاده بود آن‌جا که انگار خودش آن را انداخته بود و رفته بود. کلید هنوز هم روی میز بود اما سنگ سفید روی زمین افتاده بود. ریش‌سفیدها برای بررسی صحنه به‌سرعت فرا خوانده شدند. نجارها میله‌های فلزی دور آن محدوده گذاشتند تا اعضا مزاحم نشوند.

برای پیدا کردن مکان والتر جان هارمون دست‌به‌کار شدیم. هیچ‌وقت بیشتر از درگاه خانه‌اش جلو نرفته بودیم. حالا این در باز بود. گذشته از این، آن‌جا مایه‌ی شرمندگی بود. بطری‌های خالی لیکور و ظرف‌های شکسته. کمدش هم خالی بود. پایین دمِ دروازه یک نفر گزارش داد که هامر هم سرجاش نیست.

سر ظهر که کسی کار نمی‌کرد، ریش‌سفیدها به جامعه‌ی شوکه‌ی ما خبر دادند که والتر جان هارمون دیگر با ما نیست. سکوت مطلق حکم‌فرما بود. باب بروس[1]، یکی از ریش‌سفیدها، گفت که بزرگان باید زود دورِ هم جمع شوند و دلیل این را

1. Bob Bruce

مشخص کنند که چرا والتر جان هارمون یکهو غیبش زد. مراسم نیایش را او برگزار کرد و بعد همه را فرستاد سر کارشان. معلم‌ها هم بچه‌ها را برگرداندند سر کلاس‌شان. همان‌طور که جمعیت متفرق می‌شد، یک گروه از بچه‌ها، سرجاشان ایستادند، معلم‌شان نبود که آن‌ها را ببرد سر کلاس. این کلاس بتی بود. همکاران بهت‌زده‌اش دست بچه‌ها را گرفتند. همه گیج بودند، مشوش بودند.

می‌توانستم به همه‌شان بگویم فرد برگزیده رفته چون شب گذشته، صدای بلند شدن بتی، لباس پوشیدن و بیرون رفتنش را شنیده بودم. همچنان گوش سپردم و بعدِ مدتی از میان تاریکی و شب سرد و صاف، صدای روشن شدن و غرش موتور ماشینی را شنیدم.

وقتی دیگر رو شد که پیشوای ما با زن من فرار کرده ریش‌سفیدها مرا فرا خواندند. از من دعوت کردند در جلسات‌شان حضور داشته باشم. شاید فکر می‌کردند این شوهر بی‌غیرت روشنفکر است ولی خودشان نیستند. شاید به دلایل دیگری او را مهم می‌دانستند. مطمئناً ایمان هیچ‌کس بیشتر از من در معرض آزمون قرار نگرفته بود و اگر می‌توانستم تحمل کنم و دعای پرستش خدا را بخوانم، پس بقیه حتماً می‌توانستند در خواندن همراهی‌ام کنند.

حالا دلیل احضارشان هر چه بود، از اقتدارشان آرامش گرفتم. غم و اندوه شخصی‌ام اهمیتی نداشت. محض خاطر سلامت عقلم هم که شده، می‌خواستم از این بحران، ثبات قدم و قدرت به دست بیاورم. ولی کاملاً روشن و منطقی درک می‌کردم که اگر با روحی بخشنده با خیانت بتی روبه‌رو شوم و بر مفهوم عظیم‌تر آن تمرکز کنم، هم به قلب خودم آرامش می‌بخشم و هم به عنوان الگویی از کمال مطلوب در ذهن ریش‌سفیدها ظاهر می‌شوم. در جامعه‌ای مشابه جامعه‌ی ما، اخلاقیات آدم روزی می‌توانند مثل ارز با نقشی اجرایی معاوضه شوند.

بحث‌ها سه روز ادامه داشت. من با اعتمادبه‌نفس بیشتری حرف زدم و باید تأیید کنم که نقش من در مذاکرات چندان هم ناچیز نبود. ما به اجماع رسیدیم: والتر جان هارمون کاری را که باید کرد و این به خاطر طبیعت پیشواگونه‌اش مقدر شده بود. نه‌تنها ما را، که دوستش داشتیم و به او وابسته بودیم، رها کرده بود، بلکه با فرار همراه یکی از همسران تطهیرشده، مرکزیت آموزه‌های خود را زیر سؤال برده بود. او تا خرخره در گناه و بی‌حرمتی فرو رفته بود، دیگر چه مدرکی برای حقیقت آموزه‌هاش احتیاج داشتیم؟ تکان‌دهنده بود. آل ساموئلز[1]، یکی از ریش‌سفیدها بود، مرد قدکوتاه خمیده که هشتاد سالش بود و صدایی زیر داشت، که این به خاطر کهولت سن بیش‌ازحد بود و ضمناً مثل فیلسوف‌ها به جلو خم می‌شد. می‌گفت ما با پارادوکس زیبای رسالتی روبه‌رو هستیم که با نفی خود، خودش را اثبات می‌کند. یکی دیگر از ریش‌سفیدها، فرد ساندرز[2] که او را به خاطر گرمی و نشاطش می‌شناختند و دوستش داشتند بلند شد و فریاد زد حمد و سپاس خدای را برای پیشوای سعادتمند ما! ما هم بلند شدیم و فریاد زدیم خداراشکر!

ولی در طول مدتی که به این نتایج برسیم، جامعه دچار افسردگی و رخوت شده بود. خیلی‌ها گریه می‌کردند و سرگردان در اطراف می‌چرخیدند. مردم نمی‌توانستند بروند سر کارشان. جلسات فوق‌العاده‌ی دعا برگزار می‌شد اما با نفرات کم. و چند نفر از اعضا، آدم‌هایی درمانده و بدبخت، خرت‌وپرت‌هاشان را جمع کردند و بی‌اعتنا نسبت به تمام درخواست‌ها برای ماندن‌شان رفتند به طرف جاده‌ی منتهی به دروازه‌ی شهر. فکر می‌کنم این‌طوری خبر وضعیت‌مان به بیرون درز کرد ــ از طریق فراریان ناامیدمان. اوضاع بدتر هم شد، آن هم وقتی که یک شبکه‌ی خبری تصویری از جامعه‌ی ما را به وسیله‌ی پرواز هلیکوپتری بر فراز شهر نشان داد و گوینده ما را جماعتی ساده‌لوح و مال‌باخته نامید که در ناکجاآباد تحقیر و بدون یک پول سیاه رها شده‌ایم.

---

1. Al Samuels
2. Fred Sanders

حالا وقت عمل بود. طبق نصیحت جادسُن برگلانـد، کسـی کـه تـا الان تمـام روابط عمومی ما را خوب هماهنگ کرده بود، مقدمات جشنی بزرگ فراهم شد، بـا موسیقی نوازندگان سازهای زهی و میزهایی پرِ غذاهای خـوب و تـدارک خـوبی از نوشیدنیِ تشریفاتی ما. مدارس و مشاغل برای این‌که مـردم دور هـم جمـع شـوند، تعطیل شدند. شکر خدا، هوا صاف و آن روز یکی از روزهای اکتبری شد که آفتاب کم‌ارتفاع در آسمان می‌تابد و درخششی طلایی بـر زمـین می‌انـدازد. هنـوز حـس تردید و سردرگمی کاملاً از بین نرفته بود. مردم می‌خواستند حرف‌های ریش‌سـفیدها را بشنوند. متوجه شدم که بعضی بچه‌ها دنبال پدر و مادر واقعی‌شان گشته بودنـد و حالا به آن‌ها چسبیده بودند.

بعدِ ناهار نوازنده‌ها استراحت کردند و همه جلوِ منبر جمع شدیم. هفت نفر از ریش‌سفیدها روی صندلی‌های چوبی جلـوِ جمعیـت نشسـتند. یکـی‌یکـی سـرِپـا ایستادند و حرف زدند. اظهارنظرهاشان بیشتر حول این مسائل بود: فرد برگزیده بـه روش‌های مختلف پیش آمدن چنین رویدادی را هشدار داده بـود. گفتـه بـود کـه از جمله آدم‌های خوشبخت ساکن در شهر مقدس نخواهد بود. این‌که او این‌قـدر زود رفته ضربه‌ای غیرمترقبه برای ماست که دوستش داشتیم، همه دوستش داشتیم، امـا حالا باید بیشتر دوستش می‌داشتیم که این کار را کرده بود. این دستور لازم‌الاجرای ماست: نباید عمل‌کردش را زیر سؤال ببریم، چون ایـن کـار چیـزی جـز فـداکاری نبوده است. او تمام گناه‌های دنیا را که ما جمع کرده بودیم به سمت خودش کشیده و با آن‌ها به سمت دنیای خارج رفته بلکه بتوانیم در چشم خدا انسان‌هایی نیکوکـار شویم. هیچ‌کدامِ ما نبایـد بـرایش مـاتم بگیـریم: اگـر مـا بـاز آن‌طـور کـه زنـدگی می‌کردیم، زندگی کنیم و جوری که می‌آموختیم بیاموزیم، هر جا که هسـت باشـد، آیا باز هم در قلب ما نخواهد بود؟ برای همین از امروز به بعد مـا ریش‌سـفیدها بـا صدای والتر جان هارمون حرف خواهیم زد. گفته‌های او را خواهیم گفت و آن‌طـور فکر می‌کنیم که او می‌اندیشید. این‌گونه رسالت و نبوت، همان باقی خواهد ماند که

بود. چون سنگ را به زمین انداخته و کلیدی که دروازه‌ی شهر خداوند را باز می‌کند، این‌جا روی میز است. و وقتی چهار اسب‌سوار[1] به مرزمین ما بیایند و بلا و آفت مانند بوی تعفن از زمین برخیزد و خورشید به سیاهی گراید و ماه به رنگ خون شود، و وقتی توفان ناشی از آتش‌سوزی تمام شهرها را در برگیرد و جنگجویان هسته‌ای جهان به جان هم بیفتند، فرد برگزیده با ما خواهد بود و در کشتار و انهدام گزندی به ما نخواهد رسید. چون خداوند روزی مانند گردباد به زمین آمد، مثل توفانی دور این مرد متواضع پیچید، مردی که مهربانی و آوازه‌ی اخلاقی‌اش را فقط خداوند توانسته بود در رسالت او ببیند. و ما که ریش‌سفید شما هستیم این را با چشمان خودمان دیدیم. و به شما می‌گوییم که وقتی خداوند دوباره برگردد، دیگر همراه یک توفان نخواهد بود، او مصداق بارز شکوه و صلح خداوندی بود و ما که با رهبری والتر جان هارمون زندگی کرده‌ایم بر این مراتع قدم خواهیم گذاشت و برای همیشه ساکن آن خواهیم شد.

سخن ریش‌سفیدها مؤثر بود. ثبات اراده و ایمان را در صورت و ظاهر اعضا می‌دیدم. خیلی‌ها به من نگاهی انداختند. خودم را غرقِ شکوه همسر بی‌وفام می‌دیدم؛ کسی که والتر جان هارمون او را انتخاب کرده بود تا در گناه اعظم، یعنی خیانتش به جامعه‌ی ما، همراهی‌اش کند.

یکی دو روز بعد، وقتی یکی از زن‌ها داشت می‌رفت به خانه‌ی پیشوا تا آن‌جا را تمیز کند، متوجه چیزی زیر صندلی شد که در آن شور و هیجان دیده نشده بود: یک مداد.

پیشوای ما هرگز نخواسته بود چیزی بنویسد.

ریش‌سفیدی هم که به آن‌جا احضار شد، چیز دیگری پیدا کرد: در بخاری دیواری، سه برگ کاغذ جمع شده و در حاشیه سوخته بودند، بااین‌حال به شکل معجزه‌آسایی سالم مانده بودند.

---

[1] چهار سواری که پیش از آرماگدون از راه می‌رسند و زمین را نابود می‌کنند: جنگ، قحطی، بیماری و مرگ. ـ م.

در این برگه‌ها والتر جان هارمون نقشه‌ای طراحی کرده بود و طبق آن قرار بود دیواری دورتادور جامعه‌ی ما کشیده شود. طرح‌هایی زده و اندازه‌ها را محاسبه کرده بود. دروازه‌ی کنار بزرگراه تا صد و ده‌متری ساختمان‌های ما عقب کشیده می‌شد. قطر دیوار سنگی یک متر و نیم بود و ارتفاعش یک متر و هشتاد سانتی‌متر. سنگ‌ها از مراتع و نهرها و رودخانه‌ها جمع‌آوری می‌شدند. این سنگ‌ها قرار بود با سیمانی به‌هم بچسبند که خودش با دقت تمام جزئیات ترکیب آن را تعیین کرده بود. و بعد، یک جمله‌ی مرموز هم پایین آخرین صفحه‌ی دستورالعمل‌ها به این راز اضافه شده بود: این دیوار برای وقتی است که زمانش برسد. همین را نوشته بود.

آشکارا این یک کشف بزرگ و نگران‌کننده بود و فقط ایجاد سؤال کرد. دیواری سنگی با ایده‌ی ناپایداری سازگاری نداشت که در باقی ساختمان‌ها به آن عمل کرده بودیم. این چه معنایی داشت؟ یعنی ایده‌ی جدیدی از راه رسیده بود؟ و کِی قرار بود وقتش برسد؟ اما او نقشه را انداخته بود تو آتش، چرا؟

ما واقعاً نمی‌دانستیم با این نقشه‌ها چه کنیم. اگر آن‌ها را دور نینداخته بود، پس قطعاً مطالبه‌ای در کار بوده است.

کاغذها را در یک روکش پلاستیکی تمیز و آن‌ها را در جای امنی در دفتر اداری گذاشتند تا بعداً بررسی شوند.

ضمناً، همزمان، باید موقعیت فعلی‌مان را هم روبه‌راه می‌کردیم. ما با سرمایه‌ی بسیار کمی رها شده بودیم. تمام دارایی‌های رهاشده‌ی اعضا در یک‌سِری حساب‌های مطمئن و جاری به اسم پیشوا در چند بانک سوییس واریز شده بود تا از پیگرد قانونی در امان باشد. خود شخص برگزیده هزینه‌های کاربردی را برای مصارفی ارائه می‌داد که ارشد امور مالی ما، رافائل آلتمن، مشخص می‌کرد. خود ما مواد غذایی‌مان را تولید می‌کردیم و لباس‌هامان بسیار متواضعانه بودند. اما هزینه‌های مصالح برنامه‌ی ساخت‌وسازمان عقب افتاده بود که با از راه رسیدن اعضای جدید همواره ادامه پیدا کرده بود. شاید تا مدتی عضو تازه‌ای از راه

نمی‌رسید. اما بخش‌هایی از دره به‌شدت زیر بارِ وام بود، همان جا که برای نزول شهر مقدس کنار گذاشته شده بودند. کافی بود فقط در یک پیگرد قانونی شکست بخوریم تا به‌شدت آسیب‌پذیر شویم.

همین‌طور که هفته‌ها می‌گذشتند، با زمستانی سرد و طولانی مواجه شدیم که زبان از توصیف سختی‌اش قاصر است. درمانگاه کوچک ما با یک دکتر و دو پرستارش به لشکری از بچه‌های بیمار رسیدگی می‌کرد. چند مورد آنفلوآنزا هم بود. ذات‌الریه یکی از ریش‌سفیدها، آل ساموئل، را از پا درآورد و او را در تپه‌ای پشت باغ به خاک سپردیم. مرد خمیده‌ی کوچک با آن صدای زیرش که خیلی دوست‌داشتنی بود، حدوداً نود سال داشت، و وقتی مُرد مایه‌ی خوشحالی کسی در جامعه نشد. تنها دلخوشی‌ام این بود که باقی ریش‌سفیدها در انجمن‌شان به من ترفیع دادند. ریش‌سفید ما ساندرز درحالی‌که بازوهام را در دست گرفته بود گفت ما به خون جوان‌تر نیاز داریم. به فرمان خود، مقام شاهدیِ خود را به تو می‌بخشیم.

حالا ژانویه است و سال نو و من مخفیانه در شب، در تنهایی و خلوت خانه‌ی خودم می‌نویسم. هر چند، همان‌طور که پیشوا گفت، زمان ثبت وقایع فقط وقتی فرا می‌رسد که دنیا بر ما چیره شود. بسیار خب. این مسئله نباید باعث ضعف ایمان شود ــ ایمان من قوی است و متزلزل نمی‌شود. باور من نسبت به والتر جان هارمون و اعتقاد به رسالتش دچار لغزش نشده است. بله، من به شکاک‌ها می‌گویم: این واقعاً بعید است که یک بی‌سواد و بیچاره و معیوب مثل این مکانیک ساده‌ی گاراژ بتواند یک مذهب خلاق طراحی کند. بنابراین تنها تماسِ مقدسِ خداوند با پیشانی‌اش می‌تواند این مسئله را توضیح دهد.

جامعه‌ی ما که روی برف کز کرده، کوچک‌تر به‌نظر می‌آید، اما به همین دلیل مستحکم‌تر و ثابت‌قدم‌تر است و هر روز صبح جمع می‌شویم تا خدا را برای خوشبختیِ یافتنش شکر کنیم. اما دنیا به ما فشار می‌آورد و اگر ما باقی نمانیم،

دست‌کم این مدرک، و آن‌ها که شاید بقیه بنویسند، نسل بعدی را به ایمان و باور ما راهنمایی می‌کند.

با توجه به پیری و ناتوانی ریش‌سفیدها، من به عنوان مدیر هماهنگ‌کننده‌ی قرارها در یک دفتر حقوقی کار می‌کنم. و والتر جان هارمون اکنون در من زندگی می‌کند و با صدای من حرف می‌زند. من سه صفحه از نقشه‌هاش را خواندم و تصمیم گرفتم اولین روزی که برف آب شد، مردم را به مراتع مقدس بفرستیم تا سنگ‌ها و صخره‌ها را برای دیوار ما جمع کنند. و یکی از اعضای جدید، یک کلنل بازنشسته‌ی ارتش که نقشه را نشانش داده‌ام، به آن‌جا سری زد و محدوده را اندازه‌گیری کرد. می‌گوید شگفت‌انگیز است که پیشوای ما هیچ تجربه‌ی نظامی نداشته است، چون این استحکامات جوری طراحی شده است که از تمام خصوصیات جغرافیایی منطقه سود می‌بَرَد و موقعیت آتش بسیار مناسبی به ما می‌دهد.

دیگر خیال ما از آتش جنگ در میدانِ باز راحت است.



بچه، مُرده در رُزگاردن

کارآگاه ویژه بی. دابلیو. مالوی[1] که حالا بازنشسته شده، این داستان را تعریف می‌کند: یک روز صبح جسد یک بچه در رُزگاردن پیدا شد. خورشید تازه طلوع کرده بود. کنسرتی شب قبل به مناسبت جایزه‌ی ملی هنر و جوایز کارهای خیریه برگزار شده بود، اتفاقی که هر سال در ماه می روی می‌داد. جسد را فرانک کالابرِس[2] کشف کرد، شصت‌ساله، متصدی زمین، که زودتر از کارگرانش رسیده بود که آمده بودند چادر اجرای مراسم را جمع کنند. روی چمن‌ها شبنم بود و هوا هم خوب و باطراوت. چراغ داخل چادر ملایم می‌تابید و چادر پُرِ سایه بود. چیزی که کالابرس زیر دو صندلی تاشو در ردیف میانیِ شرق چادر دید کفش سایزکوچک دو، مارک نایکی بود که از چیز پارچه‌مانندِ طناب‌پیچ بیرون افتاده بود. نمی‌دانست چه باید بکند، بنابراین با پست نگهبانیِ تفنگ‌داران دریایی تماس گرفت.

در یک چشم‌به‌هم‌زدن مأموران سرویس سِرّی آن‌جا رسیدند. آن‌ها مسئله را امنیتی کردند و به پلیس فدرال هم خبر دادند. همان موقع رئیس‌جمهور را بیدار کردند، اقدامات اضطراری برای خالی کردن کاخ سفید انجام شد، او جداگانه، خانواده‌اش، مهمان‌های آن شب‌شان و کارکنان هم از آن منطقه دور شدند.

---

1. B. W .Molloy
2. Frank Calabrese

پارچه، اسکن و بعد توسط گروه متخصص بمب پلیس فدرال باز شد. جسد متعلق به یک پسربچه بود، سفیدپوست، پنج شش‌ساله. خبری از مواد منفجره نبود. از آن عکس گرفتند، رویش را پوشاندند، در کیسه‌ی پلاستیکی مخصوص حمل جسد در صندوقِ‌عقب خودروِ بی‌نشان سازمان قرار دادند.

بعدِ پاک‌سازی نخاله‌ها از اتاق‌های عمومی کاخ سفید، مهمانی رئیس‌جمهور دوباره از سر گرفته شد. راننده‌هایی که با کامیون بیرون دروازه‌ها در حرکت بودند دوباره برگشتند و چند ساعت بعد، تمام وسایل مراسم شب قبل برگشته بود سرجاش و زمین‌ها و باغ‌های کاخ سفید بی‌هیچ کم‌وکاست و خدشه‌ای زیر آفتاب نیمه‌ی صبح قرار داشتند.

ساعت هفت و نیم صبح همان روز کارآگاه مالوی کارکُشته، با بیست و چهار پنج سال سابقه که در دایره‌ی تجسس جنایی کار می‌کرد با مدیر نیروهای عملیاتی واشنگتن ملاقات کرد. رئیس‌اش گفت تو مسئول این پرونده هستی. هر چه لازم داری بگو. نیازی نیست که بگویم آن‌ها عصبانی هستند.

بنابراین فقط چند ماه قبلِ بازنشستگی‌اش مالوی خودش را در مقام کارآگاه مسئول یک پرونده‌ی خیلی فوری دید. این‌که این اتفاق نتیجه‌ی واضحی در پی نداشت مهم نبود. هیچ مکانی در دنیا امن‌تر از مجموعه‌ی کاخ سفید نبود و کسی به حریم آن تجاوز کرده بود ـــ کسی که ظاهراً توانست جنازه‌ی یک بچه را در پارچه‌ای بپیچد و از تمام تجسس‌های الکترونیکی و انسانی بگذرد.

او باید با یک موضوع خیلی ظریف دست‌وپنجه نرم می‌کرد. قبلِ هر چیز فهرست تمام نیروهای نظامی و امنیتی را خواست که شب قبل سرِ پست‌شان حاضر بودند. می‌خواست همه‌چیز منظم باشد. کارآگاهانی که او مأمور کرده بود اول به‌هم نگاه کردند بعد به او. مالوی گفت، می‌دانم، می‌دانم. آن‌ها کار خودشان را انجام می‌دهند ما هم کار خودمان را انجام می‌دهیم. بروید.

از مسئول هماهنگیِ برنامه‌های کاخ سفید فهرست تمام مهمان‌های شب قبل را گرفت. سیصد و پنجاه نفر به کنسرت آن شب دعوت شده بودند ــ دریافت‌کننده‌های جوایز، خانواده‌هاشان، ناشران‌شان، دلال‌ها و تهیه‌کننده‌ها، چهره‌های فرهنگی، جمعی از آدم‌های سرشناس و باکلاس واشنگتن و اعضای کنگره. بعد هم اعضای ارکستر حضور داشتند و نفرات متعدد تدارکات و ارباب جراید. شاید بیش از پانصد نفر و شماره‌ی شناسایی[1]. او با رئیس‌اش تماس گرفت و درخواست نیرو کرد. اصرار داشت هر پرونده‌ای را که در رابطه با مهمان‌ها بود، بیرون بکشند. با رئیس‌اش حرف زد و نیروی انسانی لازم را در اختیار گرفت. امیدوار بود هر چه بیشتر تحقیق کنند از شمار افرادی که باید بازجویی شوند کاسته شود.

همه‌چیز که آماده شد مالوی متصدی زمین را بـه دفتـرش آورد. کـالابرس مـرد ساده‌ای بود و از واکنش مقامات بالا نسبت به کشـفش گـیج. تمـام زنـدگی‌اش در خدمت دولتمردان بود و سال‌های سال نظافتچی کاخ سفید. زنش مُرده بـود و تنهـا زندگی می‌کرد. یک دختر ازدواج‌کرده هم داشت که وکیل بود و در دپارتمـان خزانـه کار می‌کرد.

من فقط این کفش‌های کتانی را دیدم. به چیزی دست نزدم. حتا به صندلی‌هـا. به هیچی.

صندلی‌ها جابه‌جا شده بودند؟

جابه‌جا؟

یعنی سرجاشان نباشند.

نه، نه، سرجاشان بودند. و این کتانی هم افتاده بود بیرون. مال یک بچه اسـت، نه؟ یک بچه‌ی مُرده.

کی به تو گفت؟

---

۱. NSS؛ شماره‌ای نُه‌رقمی است که روی یک کارت ثبت می‌شود و تمام اطلاعات هـر فـرد را در اختیـار فـرد مسئول قرار می‌دهد. ـ م.

کسی چیزی به من نگفت. این‌طوری تصور کردم. تو یک چیز سفید پیچیده شده بود، مثل پیله‌ی کرم ابریشم. فقط مرا یاد این تصویر می‌اندازد. پیله‌ی کرم ابریشم.

کالابرس چیز بیشتری برای گفتن نداشت. مالوی به او گفت نباید درباره‌ی این مسئله با کسی حرف بزند و بیرون منتظر بماند تا به کاخ سفید برگردانده شود، همان موقع پیتر هریک[1]، منشی قائم‌مقام کاخ سفید در امور داخلی، تماس گرفت و گفت او را بازداشت کند و اجازه‌ی ملاقات هم ندارد تا این‌که طبق قوانین ضدتروریستی به تمام سؤالات طبق خواسته‌ی رئیس‌جمهور جواب دهد. اجازه‌ی قانونی باید خیلی سریع از دفتر دادستان می‌آمد.

مالوی تُرش کرد. گفت با قضاوتم جور درنمی‌آید.

هریک گفت نباید صداش را دربیاوریم. هیچ‌کس غیرِ رئیس‌جمهور دلیل آماده‌باش امروز صبح را نمی‌داند. اگر این یک عملیات تروریستی باشد نباید خبرش جایی درز کند.

مالوی گفت بدون شک. اما اگر خبر گم شدن کالابرس پخش شود باید به سؤالات بیشتری جواب بدهیم چون دخترش در وزارت دارایی وکیل است.

هریک گفت باز هم به تو زنگ می‌زنم.

بعدِ این‌که مکالمه تمام شد، مالوی با خودش گفت این‌که کاخ سفید چنین مسئله‌ای را به امور داخلی ارجاع داده عجیب است.

ظهر از پزشکی قانونی خبر آمد. پسر بین چهل و هشت تا شصت ساعت قبل مُرده بود. هیچ نشانی از سوءاستفاده‌ی جنسی نبود، همین‌طور از زخمی کشنده — مرگی طبیعی بود.

مالوی رفت به آزمایشگاه تا خودش همه‌چیز را ببیند. پسر را به پشت خوابانده بودند و دست‌هاش کنارش قرار گرفته بود. به گردنش هم یک دستگاه آسم با یک

---

1. Peter Herrick

بند وصل بود. دهانش باز بود. صورتش سرخ بود. پلک‌هاش چشمان ورقلنبیده‌اش را کاملاً نمی‌پوشاندند. سینه‌ی کوچکش برآمده شده بود، همان‌طور که بچه‌ها وانمود می‌کنند چارلز اطلس[1] هستند. موهای مشکی‌یی داشت کمی بلندتر از حد معمول. پیش خودش فکر کرد شاید این بچه از تبار امریکای لاتین باشد.

دکتر آسیب‌شناس گفت این‌جا چیزی اشتباه نشده است. به خاطر تنگی نفس مُرده است. راه‌های تنفسی دچار گرفتگی و مسدود شدند.

از چی؟

بچه آسم داشت. بدترین نوعش: آسم موقعیتی. این اتفاق وقتی شروع می‌شود، هیچ ملتهب‌کننده یا تأخیردهنده‌ای نمی‌تواند آن را کنترل کند. برای این‌که بتواند نفس بکشد، چون نمی‌تواند از شرِ دی‌اکسید کربن خلاص شود باید از ماسک اکسیژن استفاده کند. من فکر می‌کنم جایی که او بوده چنین چیزی در دسترس نبوده است.

لباس‌های پسر در کیسه‌ی مُهروموم‌شده قرار داشت: تی‌شرت، شلوارجین، شورت. همه با مارک گپ. بدون اتیکت. همراهِ همان پارچه و کتانی‌های نایکی. لباس‌ها هنوز تحت بررسی بودند.

مالوی به چیزی دلخوش بود اما خودش هم نمی‌دانست به چی. شاید به تعیین هویت که باید خاستگاه این محموله را مشخص می‌کرد.

هشتِ صبح روز بعد مالوی به زُرگاردن برگشت و از جایی که سنِ ارکستر برپا شده بود به تماشای کاخ سفید ایستاد؛ صد و پنجاه متر دورتر از جایی بود که با روبان زرد محل پیدا شدن جنازه‌ی پسر مشخص شده بود. از این تعجب کرد که جنازه‌ی پیچیده‌شده‌ای به چادر آورده شده بود و هیچ‌یک از چندصد مهمان آن‌جا

---

۱. Charles Atlas؛ یکی از ورزشکاران معروف رشته‌ی بدن‌سازی و پرورش اندام که در ۳۰ اکتبر ۱۸۹۲ در ایتالیا به دنیا آمد و در ۲۳ دسامبر ۱۹۷۲ در نیویورک از دنیا رفت. روش‌های پیشنهادی او در این رشته بسیار معروف هستند. ـ م.

متوجه این مسئله نشدند تا این‌که متصدی زمین صبح فردا آمد سر کارش. این امکان هم وجود داشت که این جسد بعدِ اتمام کنسرت و وقتی همه رفته بودند و چراغ‌ها خاموش شده بود به آن‌جا آورده شده باشد ــ اما این سناریویی بود که نمی‌توانست به آن فکر کند. این یعنی باید به تحقیق نفربه‌نفر افرادی کمر همت ببندد که از آن‌ها خواسته نشده بود بعدِ مراسم آن‌جا را ترک کنند.

بعدِ چند روز نیروی انسانی قابل توجهی برای پیدا کردن هویت بچه بسیج شدند. آن‌ها فقط می‌دانستند که آن بچه وجود داشته و اگر می‌فهمیدند کی بوده خودبه‌خود این سؤال که چه‌طوری پاش به زمین‌های کاخ سفید رسیده جواب داده می‌شد. ضمناً، کارآگاه‌ها بچه را «زاده‌ی پس از مرگ» لقب داده بودند. با عکس‌هایی که دست‌شان بود، آن‌ها فایل بچه‌های گم‌شده را بررسی کردند، از بخش کودکان بیمارستان‌ها دیدن و با متخصصان ریه و مجاری تنفسی در واشنگتن دی.سی.، ویرجینیا و مریلند مصاحبه کردند. سرنخ دندان‌گیری گیرشان نیامد. بانک اطلاعات بین‌المللی اداره هم هیچ گزارشی از کودک‌ربایی نشان نمی‌داد که با مشخصات این بچه جور باشد. همین‌طور که کاغذها روی میز مالوی تلنبار می‌شدند یادش آمد که تعجب کرده بود هدفِ این‌همه بازجویی چیست که منجر به خلق شایعه هم شده است و کی توجه یک کارآگاه کارکشته را جلب می‌کند.

این‌جوری شد که به داشتن یک شریک و همفکر رضایت داد، خلاصه‌ای از شرح ماجرا را برای معاون سرویس امنیتی تهیه کرد، یک کارشناس خبره‌ی امنیت الکترونیک هم از سازمان امنیت ملی گرفت، یک روان‌شناس هم از سی‌آی‌ای که متخصص کارهای تروریستی بود.

مالوی هیچ‌کدامِ این‌ها را نمی‌شناخت. گفت وقت زیادی ندارم و سریع این‌ها را برای‌شان توضیح داد.

مسئول سرویس بِرّی سیخ روی صندلی‌اش نشست، مردی در اواخر دهه‌ی سی و اوایل چهل‌سالگی که قطعاً به ورزش می‌پرداخت و کت‌وشلوارش برازنده‌ی عضلاتش دوخته شده بود. با خنده‌ای بی‌روح گفت خب همه‌چیز مرتب است؟

مالوی گفت تا الان.

مرد خبره‌ی امنیت الکترونیکی سازمان امنیت ملی گفت می‌تواند سیستم را چک کند اما سیستم، کنترل‌سرخود است. یک ای‌کِی‌جی[1] بیرون می‌فرستد که باید چیزی را نشان دهد. خب این را که می‌دانیم.

کارشناسانِ خود مالوی هم همین‌ها را گفته بودند.

روان‌شناس با دست چانه‌اش را گرفت و سگرمه‌هاش را کشید تو هم. یعنی بازرس مالوی، تو می‌گویی این مسئله یک حرکت نمادین است؟

بله، همین‌طور است.

به شما یادآوری می‌کنم که حملات یازدهم سپتامبر[2] قویاً یک حرکت نمادین بود درصورتی‌که شما فکر می‌کنید این‌که ما این‌جا هستیم لزوماً همه‌چیز تمام است. شما دارید سعی می‌کنید وقایع دهه‌ی شصت را زنده کنید؛ وقتی شما به بهانه‌ی عملیات ضداتمی بدون اجازه وارد املاک دولتی می‌شدید و برای زرادخانه‌ی اتمی خون می‌ریختید. آن‌ها بیشتر از این‌که بخواهند ضرری بزنند دنبال تبلیغات و هوچی‌گری بودند. اما شما اشتباه می‌کنید. این‌جور هیپی‌ها امریکایی بودند. آن‌ها جان‌شان را کف دست‌شان گرفتند. زندان را به جان خریدند. این‌طور نبود که یواشکی وارد شوند، کارت ویزیت‌شان را بگذارند و بعد فلنگ را ببندند. بنابراین این با بقیه فرق می‌کند. این بدتر و بدشگون‌تر است.

مالوی گفت مثل چی؟

مثل یک هشدار. به این می‌ماند که بگویند این کار را کردیم که بدانی ما می‌توانیم.

---

۱. EKG؛ دستگاهی که کنش و واکنش قلب را به صورت نمودار منتشر می‌کند ـ م.

۲. حملاتی که در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ منجر به فرو ریختن برج‌های دوقلوی تجارت جهانی شد ـ م.

مالوی گفت پس جسد یک پسر معنای خاصی ندارد؟ او فقط یک کارت ویزیت است؟

مشاور گفت خب، آن‌ها او را از جایی آوردند. احساس می‌کنم رابطه‌ای با عرب‌ها دارد.

مسئول سرویس امنیتی گفت هنوز شناسایی نشده است؟

نه.

هیچ نژادی؟

نه. یک بچه‌ی سفیدپوست. می‌تواند هر چیزی باشد.

روان‌شناس گفت بنابراین او می‌تواند از جایی آمده باشد که آدم‌هاش از ما متنفرند. می‌تواند یک بچه‌مسلمان باشد.

در هفته‌ی دوم تحقیقات وقفه‌ای ایجاد شد، فرمانده پلیس پایتخت جان فلشِیمر[1]، مالوی را برای صرف یک نوشیدنی بعدِ ساعت اداری دعوت کرد. طی بیش از چند سال چندبار باهم کار کرده بودند. اگرچه دوستان صمیمی نبودند اما برای شخصیت حرفه‌ایِ هم احترام زیادی قایل بودند. آن‌ها از یک نسل بودند، مرد خانواده بودن و نوه داشتن، عامل دیگری بود که آن دو را به‌هم نزدیک می‌کرد.

بعدِ این‌که باهم خوش‌وبش کردند، فلشیمر نامه‌ای از جیب بغلش درآورد. گفت خیلی متأسف است از این‌که از تحقیقات پلیس فدرال درباره‌ی یک آدم گم‌شده چیزی نمی‌دانسته تا این‌که اتفاقی همان روز شایعاتی می‌شنود. گفت نامه یک هفته قبل در کلانتری منطقه‌ی او گذاشته شده بود. بدون نام‌ونشان و تاریخ، یک صفحه با جمله‌ای که با کامپیوتر تایپ شده بود: شما باید بدانید که یک بچه پیدا شده، مُرده، در رُزگاردن.

1. John Felsheimer

فلشیمر گفت که کپی نامه الان دست مالوی است ــ اصل آن در کاخ سفید بود. فلشیمر آن را در یک کاغذ شیشه‌نما[1] پیچیده بود و آورده بود به دفتری که آن‌جا با پلیسِ پایتخت در ارتباط بود. او را خیلی باعجله فرستاده بودند به دفتر سیاست داخلی و فکر می‌کرد این مسئله عجیب است. منشی دستیار قائم‌مقام، پیتر هریک، حرف‌هاش را شنید و ابراز شگفتی کرد که او، فلشیمر، هر چیز مهمی را به یک نامه‌ی بی‌نام‌ونشان ربط می‌دهد. اما بعد هریک گفت باید آن را نگه دارد.

فلشیمر داشت دومین پیک نوشیدنی‌اش را هم می‌خورد که گفت‌وگوش را به یاد آورد.

پس تو می‌گویی هیچی در زُزگاردن نیست؟

نه من این را نگفتم فرمانده فلشیمر. آن‌چه بوده، حیوانی بیش نبوده.

یک حیوان؟

بله، یک راکون. پلیس فدرال آزمایش کرده. این مرگ در اثر هاری بوده. تا این‌جا آمده و مُرده.

ما هیچ موردی از هاری در پایتخت ندیدیم.

خب شما زنده هستید و یاد می‌گیرید. فقط محض احتیاط اول سگ‌ها را امتحان کردیم و بعد بچه‌های کارکنان و غیره را. همه منفی بودند. حیوان فقط این‌جا داشت برای خودش می‌چرخید و بعد هم مُرد. همین.

فلشیمر بعدِ مکثی به کارآگاه مالوی گفت چه خوب برایان. یعنی می‌گویی من تو دودوتا چهارتام اشتباه کرده‌ام؟ دلیلش این نیست که الان پلیس فدرال دارد روی پرونده‌ی آدم‌های گم‌شده کار می‌کند؟ تو داری دنبال یک هویت برای یک بچه‌ی مُرده می‌گردی؟

مالوی مدتی رفت تو فکر. بعد به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

---

۱. نوعی کاغذ نازک شفاف یا نیمه‌شفاف که هوا یا هر نوع مایعی از آن عبور نمی‌کند. ـ م.

و بچه هم همان جایی پیدا شد که نامه گفته بود؟

مالوی گفت جان، به خاطر هر دومان قول بده چیزی نگویی. این یک مسئله‌ی طبقه‌بندی‌شده و محرمانه است.

فلشیمر نامه‌ی دیگری از جیبش درآورد. باشد، چیزی نمی‌گویم برایان. اما شاید خوشحال شوی که من و تو در یک سطح‌ایم. این‌جا نامه‌ای است که امروز صبح به نشانی فرمانده منطقه رسیده، یعنی من. وقتی شنیدم کارها افتاده دست تو دیدم بهتر است بیایم پیش تو تا بروم کاخ سفید.

متن این نامه هم دقیقاً مثل همان نامه‌ی اول بود. پرینت گرفته شده بود، با فونت تایمز رومن و اندازه‌ی فونت چهارده و بدون امضا. اما برخلاف نامه‌ی اول از طریق پست فرستاده شده بود. و پاکتش هم مُهر ابطال تمبر هیوستون داشت.

تصور مالوی خیلی هم بیهوده نبود، از زمان مرگ که در گزارش آزمایشگاه آمده بود ــ چهل و هشت تا شصت ساعت قبل جسد بچه آزمایش شده بود ــ آن بچه زنده بود و در واشنگتن یا ویرجینیا یا مریلند از زندگی لذت می‌برد. با دفتر رئیس پلیس فدرال در هیوستون تماس گرفت، کسی که از روزهایی که کارآموز بودند می‌شناختش. از او خواست تمام آگهی‌های ترحیم چاپ‌شده را در روزنامه‌های تگزاس در ماه می جمع کند. مالوی گفت این کار را در لوییزیانا هم بکن.

رئیس گفت طبیعتاً، با شناختی که از تو دارم، باید این کار را در اولویت فهرست کارهام بگذارم.

مالوی گفت درست فهمیدی.

مالوی منشی‌اش را صدا کرد و به او گفت فهرست تمام مهمانان جایزه‌ی هنرهای ملی و مردم را از کامپیوتر درآورد و تمام نام‌ها و نشانی آن‌ها را در تگزاس ضمیمه‌ی آن کند. منشی گفت نام‌ها تا تاریخ امروز؟ به زیر صد نفر نرسیده است.

مالوی گفت نه، فهرست اصلی.

مالوی به صندلی‌اش تکیه داد و خودش را گذاشت جای شخص یا اشخاصی که داشت با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آن‌ها خواسته بودند این مسئله را علنی کنند. چرا بعدش سرنخی دستِ اربابِ جراید نداده بودند؟ چرا حالا مثل یک شایعه در اینترنت پخش نشده؟ فقط یک یادداشت تحویل ایستگاه پلیس منطقه شد، چون جوابی نگرفت، یک یادداشت پست شده بود، این‌بار هم مثل همیشه به اسم فرمانده منطقه. چه‌قدر اعتماد کردن به یک مقام قضایی عجیب‌وغریب است وقتی آن مقام، متزلزل و نامطمئن باشد. اما چیز دیگری هم غیرِ این بود، چیز دیگری... پیش‌فرضی که می‌توانست خطی باشد بین این قدرت‌ها که شاید درست‌کار بودند، مثل پلیس محلی، و آن‌ها که شاید چنین فکر نمی‌کردند، مثل خودش. با جسارتِ پشتِ این عملِ عجیب‌وغریب جور درنمی‌آمد که یک نفر برای قانون ابراز امیدواری کند. مالوی این مسئله را این‌طوری حلاجی کرد که با تروریست‌های محلی سروکار دارد. اما حالا این حس آمده بود سراغش که نکند یک آماتور در این مسئله دخیل باشد.

الان دیگر وقتش بود که با رابط کاخ سفید نشستی داشته باشد، یعنی پیتر هریک. مالوی مرد جوان طاس بوری را دید که پیراهن مارکِ ترنبول و اِسر[1] پوشیده بود که دکمه‌ی سرآستین فرانسوی داشت. هریک در آخرین کمپین ریاست‌جمهوری مدیری شده بود که خرش خیلی می‌رفت. امثال او را در تمام این سال‌ها دیده بود. آن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند اما درست مثل یک مسئله‌ی ژنتیکی برای پلیس‌های فدرال زیردست‌شان قیافه می‌گرفتند.

مالوی گفت تو چیزی از فلشیمر شنیدی؟

از کی؟

پلیس واشنگتن.

---

1. Turnbull & Asser

فکر کنم، سرنخی از او گرفته‌ای؟

فکر کنم.

می‌خواهم همین الان داشته باشمش.

بازرس مالوی، بنشین. چیزی هست که از آن خبر نداری.

امتناع از فاش کردن مدرک یک جرم قابل پیگیری است حتا برای کارکنان کاخ سفید.

شاید من بیش‌ازحد دست‌به‌عصا هستم. من برایت روشنش می‌کنم. اما تو هم درک می‌کنی که چرا ما نمی‌توانیم خبری را فاش کنیم. شبیه این است که خبری درز کند و حزب دیگری بُل بگیرد. جز این چیز دیگری ندارند. این پرونده‌ی عجیب‌وغریب هم از آن پرونده‌هایی است که در ذهن مردم می‌ماند.

این چی هست که من نمی‌دانم؟

چی؟

گفتی چیزی هست که من نمی‌دانم.

نه، در کل داشتم درباره‌ی موقعیت سیاسی می‌گفتم. تعجب می‌کنم که چرا ما چیزی از گمانه‌زنی‌های تو نشنیده‌ایم. فکر می‌کنم تو هم چیزهایی داری. نباید به این چهره‌ها فکر کنی، از این جماعت، چیزی منزجرکننده مثل این؟ بی‌حرمتی به یک تکه‌زمین دوست‌داشتنی؟ من از هنرمندها و نویسنده‌ها انتظار ندارم برای کشوری که در آن زندگی می‌کنند ارزشی قایل باشند. همه‌شان یک مُشت ضدامریکایی بی‌منطق هستند.

مالوی گفت با یک فرض اشتباه تحقیقات را محدود می‌کنی و سرآخر سر از بی‌راهه درمی‌آوری.

تو فکر جعبه‌ی آلات موسیقی‌ام. آن بچه می‌توانست تو جعبه‌ی ویولنسل یا توبا[1] باشد.

---

۱. نوعی شیپور بزرگ بادی. ـ م.

مالوی گفت آن برنامه‌ی استفن فاستر[1] و جرج گرشوین[2] بود. تو گروه این دو نفر توبایی در کار نیست.

در مثل مناقشه نیست.

جعبه‌ها در هتل بودند. سازها در اتوبوس بازرسی شدند.

از طرف دیگر نویسنده‌هایی که دعوت شده بودند کسانی بودند که در کتاب‌هاشان علیه حزب جمهوری‌خواه تبلیغ می‌کردند. نقاشانِ تصاویری که نباید بگذاری بچه‌هات آن‌ها را ببینند. این هم پاداش ما در این رقابت سوسیالیستی.

مالوی بلند شد. فکرت را تحسین می‌کنم هریکِ معاونِ رئیس کارکنان کاخ سفید و سیاست داخلی. اگر ایده‌ی مفید دیگری هم داشتی بفرست به اتاقم. ضمناً منتظر آن نامه هم هستم.

مالوی می‌دانست که آن یک تکه مدرک، آن نامه، به‌دردنخور بود. مثل همان که خودش داشت، یک ورق‌کاغذ تو مغازه‌های بُنجل‌فروشی. اما باید حرفش را به کرسی می‌نشاند. این گروه فقط به خودشان اعتماد داشتند. مالوی مطمئناً یک آزادی‌خواه نبود اما از دخالت سیاستی در یک پرونده نفرت داشت.

وقتی یکی از بازرسانش همان بعدازظهر بولتن افراد گم‌شده را که از شبکه‌ی پلیس بین‌ایالتی برایش گیر آورده بود، آورد پیش‌اش، حالش بهتر بود. در گزارش نام فرانک کالابرس شصت‌ساله که زنش هم مُرده بود قید شده بود، گزارشی که توسط دخترش آن کالابرس کول[3] تهیه شده بود. مالوی لبخندی زد و به منشی‌اش گفت اگر از دفتر سیاست داخلی تماس گرفتند بگوید رفته بیرون.

حالا پرونده‌ها تو دستش بودند ــ چیزی حدود سی نفر از مهمان‌ها پرونده داشتند. سرگرم کار شد. مدتی بعد سرش را آورد بالا و متوجه شد که پنجره‌های

---

1. Stephen Foster　2. George Gershein　3. Ann Calabrese-Cole

دفترش تاریک شده بودند. چراغ‌مطالعه‌ی روی میز کارش را روشن کرد و دوباره مشغول مطالعه شد اما این‌بار با حسی از سرِ نارضایتی چون تو پرونده‌ها این نام‌ها هم بودند: ناشران و دلالان آثار هنری که علیه جنگ ویتنام تظاهرات کرده بودند. یک نمایش‌نامه‌نویس که با نماینده‌ی نویسندگان شوروی سابق در ۱۹۸۰ ملاقات کرده بود. استادان دانشگاهی که از امضای سوگند وفاداری سر باز زده بودند. شرکت‌کنندگان کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب. حقوق‌دانی که از کشیش‌ها در جنبش تحصن دفاع کرده بود. یک پروفسور از بخش مطالعات خاور نزدیک دانشگاه جُرج میسِن. یک خواننده‌ی سبکِ کانتری که چند سال پیش جایزه‌ای گرفته بود... وسط کوه پرونده‌ها وقتی صدای نویسنده‌ی جمله‌ی تو باید می‌دانستی که یک بچه در رزگاردن مرده پیدا شده را شنید فهمید که آن پرونده‌ها به هیچ دردی نمی‌خوردند. این صدای هیچ‌کدامِ این پرونده‌ها نبود. پرونده‌های مردم بودند، چه کسی، مهم نبود برای چه مسئله‌ای، این‌ها یک‌جور خوداظهارنامه بودند. چیزی که می‌شنوید صدایی بود که محتاطانه و آهسته از یک وظیفه‌ی ناخوشایند حرف می‌زد. صدایی شبیه صدای یک زن در گوش‌اش پیچید.

صبح روز بعد وقتی رفت سر کار، یک دیسک دویست و پنجاه‌مگابایتی توسط پُست فِدِکس[1] از هیوستون به دستش رسید. آن را داد به یک کامپیوترباز جوان که دلش می‌خواست دست‌وبالش در بخش هکرهای تبهکار بند شود. ضمناً این کار را هم خوب و بی‌سروصدا انجام می‌داد: یک ساعت آن پسر آگهی‌های منتشرشده برای تمام بچه‌های دوازده‌ساله را جمع کرد و بعد آن‌ها را براساس این‌که در هر شهر و محلی در تگزاس و لوییزیانا در ماه مِی مُرده بودند مرتب کرد و بعد فهرست را به ترتیب شهر و محل بچه‌های ذکوری که در جنوب تگزاس و جنوب غرب لوییزیانا مُرده بودند مرتب کرد و دستِ‌آخر یک فهرست هدف از پسرهای جوانی

1. FedEx

تهیه کرد که در خلال برگزاری جشن رزگاردن در هفتاد و دو ساعت قبل مرده بودند.

مالوی آهی کشید و به فهرست هدف خیره شد. اول دنبال سن بچه‌ها گشت و اسم بچه‌های بالای هفت سال را خط زد. بعد همین کار را با اسم بچه‌هایی که به‌نظرش سیاه‌پوست بودند کرد. با اسامی باقی‌مانده، او عبارت‌هایی را خواند که واقعاً از احساسات یک دلِ شکسته خبر می‌دادند: پسرِ دوست‌داشتنیِ... در قلب‌هامان زنده است... همکلاسیِ... از دست رفت... در آغوش مسیح... از خواندن هیچ‌کدام راضی نشد اما چیزی مثل ناامیدی در خودش حس کرد و این مسئله وقتی اتفاق افتاد که فهمید دنبال چه می‌گشت. در بورگارد[1]، تگزاس، در روزنامه‌ی *دیلی رکورد* از پسری اسم برده شده بود به نام روبرتو گُزمن[2]، شش‌ساله، که در سه آگهی نامی از او برده شده بود ــ توسط پدر و مادرش، توسط افراد گروه پیشاهنگی، و از همه مهم‌تر یک فرد ناشناس که نوشته بود: روبرتو گُزمن در آرامش بخواب، و این کاری نبود که خدا با تو کرد.

به منشی‌اش گفت فرم‌های مربوط به پرواز را پُر و برای پرواز فردا به هیوستون بلیت رزرو کند و یک ماشین که در فرودگاه بیاید دنبالش. تل کاغذ بود که باید بررسی‌شان می‌کرد ــ مصاحبه با مأموران هنوز هم ادامه داشت ــ اما فکر کرد باید نگاه دیگری به جسد بیندازد. انگار یادش افتاده بود که یک خالِ گوشتی قهوه‌ای روی گونه‌ی بچه بود. نور محل عکس‌ها خوب نبود. او یک دوربین سونی سایبرشات درخواست کرد و رفت به محل نگه‌داری اجساد مجهول‌الهویه.

جسد بچه آن‌جا نبود.

مالوی گیج شد، از مسئول پرسید، او هم چیزی نمی‌دانست. مسئول گفت شیفت من نبود.

---

1. Beauregard

2. Roberto Guzman

خب، بالاخره یک نفر باید برده باشدش. تو اسم مردم را تو یک دفتر ثبت می‌کنی، نه؟ اجساد که یکهو این‌طرف و آن‌طرف پرواز نمی‌کنند.

بفرمایید خودتان نگاه کنید.

چیزی پیدا نکرد مبنی بر این‌که جسد بچه‌ای به آن‌جا رسیده باشد یا از آن‌جا بیرون رفته باشد.

فوری با رئیس اداره‌اش تماس گرفت. به مالوی گفت یک‌راست برود آن‌جا.

رئیس اداره‌اش گفت برایان چیزی که می‌خواهم به تو بگویم این است که باید این را بفهمی یک تصمیم سیاسی گرفته شد و برای مدیر توضیح داده شد و اگرچه با بی‌میلی اما او در نهایت پذیرفت.

چه تصمیم سیاسی‌یی؟

تحقیقات به پایان رسیده است.

بسیار خب. بچه کجاست؟ واقعاً مطمئنم که شناسایی‌اش کردم.

انگار نگرفتی چه گفتم. بچه‌ای در کار نیست. جسدی هم در رزگاردن نبود. هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

کجا باید دفنش کنند؟

کجا؟ جایی که نباید سؤال‌پیچ شوند، جایی که کسی نباید آن‌ها را ساعت دوِ صبح ببیند.

همدیگر را نگاه کردند.

رئیس گفت ترسیده‌اند.

واقعاً ترسیده بودند، الان می‌گویند؟

آن‌ها نباید متصدی زمین را بازداشت می‌کردند.

حق با توست.

یک نفر به دخترش در وزارت دارایی خبر داد. از پدرش قول گرفتند که این مسئله پیش خودش بماند، او را تحت فشار قرار دادند، بعد آزادش کردند چون

آن‌ها او را به عنوان یک شاهد در مسئله‌ای سِرّی گرفته بودند. اما آن‌ها بـه دختـرش گفتند نشانه‌های جنون و دیوانگی را دیده‌اند. بنابراین اگر پدرش چیزی بگوید...

این واقعاً پستی است.

فقط این نیست که. مجله‌ی پُست هم فضولی می‌کند. یک نفر نامـه‌ای را بـرای آن‌ها فرستاده است.

از تگزاس.

خب بله، تو از کجا می‌دانی؟

مالوی گفت می‌توانم به تو بگویم در آن چه نوشته شده است.

وقتی بازرس مالوی بـه دفتـرش برگشـت آشـفته بـود. نشسـت پشـت میـزش و بـا ساعدهاش کُپه‌ی کاغذها را ریخت روی زمین. از اولش هم کارشکنی کرده بودند. او عامل مؤثر باهوشی را در سایه‌ی این مسئله حس کرده بود. از یـک طـرف آن‌هـا دنبال جواب می‌گشتند، چـرا کـه نـه، بـا ایـن نقـض قـوانین امنیتـی نبایـد جـواب می‌خواستند؟ از طرف دیگر جواب نمی‌خواستند. شاید مشغول تحقیقات خودشان بودند ــ یا شـاید هم از اول همـه‌چیز را می‌دانستند. چه چیزی را؟ و این همان چیزِ خیلی حساسی بود که باید لاپوشانی‌اش می‌کردند؟

مالوی هر وقت به تمدد اعصاب نیاز داشت می‌رفت پیاده‌روی. یادش آمـد کـه چه‌طور، وقتی اولین‌بار به عنوان یک کارآموز جوان به واشنگتن آمد به خاطر شـکوه پایتخت کشور نزدیک بود گریه کند. این خیلی زود به پس‌زمینه‌ی زندگی‌اش تبدیل شد، قبولش کرد و بعد حتا به‌سختی بـه آن توجـه می‌کـرد. امـا حـالا بـه چشـمش غریب‌ترین منظره‌ی شهری بود که تا حالا دیده بود. کلاسیک، سفید و بـه صـورت یادبود درآمده بود، جوری که شبیه هیچ‌یک از شـهرهای امریکـا نبـود. ایـن خیـال بزرگ و باشکوهِ یکی از دولتمردان بود. در بیشتر روزهای هفتـه بیـرونِ شـهر آدم‌هـا تو فروشگاه می‌پلکند: آدم‌های با ایمان، تحت حاکمیـت. بـه خیابان‌هـای تجـاری

فدرال رسید، جایی که شکل پنجره‌های تیره در مقایسه با ردیف ساختمان‌های بلند سنتوری اشاره‌ای داشت به تجارت یک کشور که فراتر از درک عادی شهروندان بود.

وقتی به دفترش برگشت، بین کاغذهای روی زمین دنبال فهرست مهمان‌های مراسم اهدای جوایز گشت. وقتی پیداش کرد، همان بود که فکر می‌کرد ــ هیچ‌کدام ساکن تگزاس نبودند. همان لحظه به فکرش خطور کرد که اگر رئیس‌جمهور دوستان نزدیک داشته باشد که آن شب آن‌جا اقامت کرده باشند احتمالاً دیگر در این فهرست جایی ندارند. دوستان نزدیکش حامیان مهم حزبی بودند، سرمایه‌گذاران اولیه در مسیر ریاست‌جمهوری و پول‌دارهای باآبرویی در جماعت اطرافش. آن‌ها در طبقه‌ی دوم اسکان داده شده بودند، در اتاق‌های لینکلن یا دوروبر هال در اتاق مهمان‌های سلطنتی.

مالوی برای هماهنگ‌کننده‌ی ملاقات‌های کاخ سفید پیامی فرستاد. روز هم تمام شد و خبری از جواب نشد. این یعنی احتمالاً دیوانه نیست. مثل هر کسِ دیگری در واشنگتن، او نام افراد این جمع را می‌دانست. چندتاشان در کابینه سمت و بقیه هم حکم سفارت داشتند، بنابراین امکان نداشت آن‌ها کاری کرده باشند. اما شاید یک یا دو نفرشان که از بقیه مهم‌تر بودند و مقام بالاتری داشتند.

مالوی حدسی زد، با برج مراقبت در دولس[1] تماس گرفت. باید مدارک را می‌برد پیش پلیس فدرال تا اطلاعاتی به دست بیاورد اما پیش خودش فکر کرد این کار سرنخی دست‌شان می‌دهد: مالوی می‌خواست بداند کدام شخصیت یا هواپیما با نقشه‌ای صبح روز بعدِ مراسم از فرودگاه دولس به هر جای تگزاس پرواز کرده است.

---

1. Dulles

در ساعت اوج ترافیک به طرف فرودگاه رفت. خسته و کج‌خلق بود. حتماً همسرش در خانه منتظرش بود تا سروکله‌اش برای شام پیدا شود، تو این سال‌ها به این نوع زندگی خیلی عادت کرده بود و بعدِ این‌همه سال خودش را سرزنش می‌کرد. اما این حالات روحی زمانی رخت بربست که مأمور کنترل در یک لباس سفید و کراوات فهرستی خیلی جمع‌وجور دستش داد: یک هواپیمای دی‌سی ۸ با مالکیت شرکت یوتیلیکون[1]، کمپانی برق جنوب غربی، به مقصد بورگارد در تگزاس.

وقت زیادی را برای آمدن به آن‌جا تلف کرده بود، فهرست را گرفت و با هزینه‌ی شخصی به هیوستون پرواز کرد. از بالای ابرها به پایین نگاه کرد، تعجب کرد که چرا چندین و چند سال بیشتر از سهمش در مسائل مهم درگیر شده بود. اما در یکی دو سال گذشته احساس کرده بود رفته‌رفته فرسوده می‌شود. هویتش با نشانش یکی شده بود: جوایزش، احترام به همسن‌وسال‌هاش، هیجانش برای خبر داشتن از اتفاقی، و او باید اقرار می‌کرد که حس عجیب برتری به عنوان یکی از سردوگرم‌چشیده‌های نخبه، مؤدبانه، اتوکشیده و گاهی نماینده‌ی پلیس قاتل به او هویت بخشیده بود. روزهای اول کارش وقتی جراید پلیس فدرال را نقد و سرزنش می‌کردند حسابی عصبانی می‌شد؛ حالا بهتر تصمیم می‌گرفت، کمتر حالت تدافعی داشت. فکر کرد تمام این‌ها تمهیدات غریزی‌اش بود برای بازنشستگی.

وقتی بازنشسته می‌شد چه حسی باید می‌داشت؟ یعنی زندگی‌اش را با چسبیدن به یک سازمان هدر داده بود؟ یکی از همان مردهایی می‌شد که بی‌آن‌که به جایی وصل باشند کاری ازشان ساخته نیست؟ آیا به برخی همکارانش شک کرده بود که آن‌ها زندگی بازرس فدرال را سپر بلای خودشان کرده بودند تا هر چه بیشتر در برابر حملات دیگران مصون بمانند؟ با وجود این دلایل، حقیقت داشت که او

1. Utilicon

زندگی‌اش را در جدال و کشمکش با رفتارهای منحرف و غیرمتعارف سپری کرده بود و فقط گه‌گاه فکر کرده بود که بخش‌هایی از آن‌ها قابل توجیه نبودند.

در فرودگاه سوار ماشین شد. بورگارد با ماشین یک ساعت تا شرق فاصله داشت. می‌توانست پشت سر گذاشته شدن مایل‌ها را در قالب اُخرایی آسمان ببیند.

در حومه‌ی شهر از جاده‌ی بین‌ایالتی زد بیرون و در یک اتوبان چهاربانده به سمت یک کارخانه‌ی پتروشیمی حرکت کرد، مخازن نگه‌داری نفت، و زمین‌های سختی که قبلاً شالیزار بودند.

مرکز بورگارد به‌نظر در جدا کردن خودش از بقیه‌ی شهر موفق بود: تعدادی ساختمان نماشیشه‌ای، چند هتل آجری سالم با پرچم ایالت که بر فرازشان در اهتزاز بود، زنجیره‌ی بخش فروشگاه‌ها و از همه مهم‌تر، آسمان‌خراش یوتیلیکون، یک برج سه‌گوش که نمایی شیشه‌ای داشت.

مالوی آن‌جا توقف نکرد اما در سراسر منطقه‌ی مسکونی همان حوالی حرکت کرد، جایی که در تسخیر سایه‌ی درخت‌های وارداتی بود، تا این‌که بعدِ گذشتن از مسیر راه‌آهن، در جاده‌ای ناهموار از چند فروشگاه و مغازه‌ی لباس‌شویی عمومی و زمین بازی خاکی و خانه‌های روستایی گذشت که مرز میان‌شان زنجیره‌ای از فنس‌ها بود.

ماشینش را کنار کلیسای مریم عذرا[1] پارک کرد. کلیسایی که چوبی بود و غیرعادی برای کاتولیک‌ها. کشیش، پدرمندوسا[2]، مردی که از مالوی جوان‌تر بود، ترکه‌ای، با ریش جوگندمی، توضیح داد که این بنا را مهاجران آلمانی در قرن نوزدهم ساختند. با لبخندی کج‌وکوله گفت نوادگان آن‌ها حالا در جوامع محصور زندگی می‌کنند.

آن دو در سایه‌ی ایوان خانه‌ی کشیش نشستند.

متوجه هستی که نمی‌توانم حرفی بزنم.

---

1. Iglesia del Bendjio Virgen
2. Mendosa

مالوی گفت می‌فهمم.

اما بله، خوان و ریتا گُزمن جزء کسانی هستند که در کلیسا پای حرف‌هام می‌نشینند. آن‌ها انسان‌های پرهیزکار و صالحی‌اند، یک خانواده‌ی خوب و باتقوا. زحمت‌کش و قوی‌اند.

باید با آن‌ها حرف بزنم.

شاید کار مشکلی باشد. آن‌ها بازداشت شده‌اند. شاید تو بتوانی به من بگویی دقیقاً انگیزه‌ی اداره‌ی مهاجرت و تابعیت چی هست.

من که ایده‌ای ندارم. این دیگر حوزه‌ی کاریِ من نیست.

به تو می‌گویم که بچه آخرین مراسم را داشت. عشای ربانی. همه‌چیز از زمان مرگ بچه تا موقع خاک‌سپاری رمزآلود بود...

مالوی صبر کرد.

پدر گفت شوربختانه، در شوک از دست دادن کسی، در سوگ عزیز ازدست‌رفته‌شان، دیگر بنیه‌ای برای مردم باقی نمی‌ماند. گاهی دلداری کلیسا و اطمینان خاطر مسیح هم نمی‌تواند تمام‌وکمال به عمق قلب بیشتر افراد باایمان نفوذ کند. تو کاتولیک هستی آقای مالوی؟

نه آن‌قدر که قبلاً بودم.

این جماعت فقیرند. مردم سخت‌کوشی که فقط روزگذران می‌کنند. آن‌ها باکره‌ی مقدس‌شان را دوست دارند، اما دارند یاد می‌گیرند که امریکایی باشند.

خانه‌ی ویلایی خانواده‌ی گُزمن شبیه بقیه‌ی خانه‌های خیابان بود، البته منهای حیاط کوچک جلوش ــ حیاط سوت‌وکوری نبود، سبز و خُرم بود. فنسی دورش کشیده شده بود و مرزی از یک‌جور گل وحشی که خانم جانسن، بانوی اول سابق کشور یک‌بار برای جدول وسط اتوبان‌های تگزاس طراحی کرده بود.

داخل خانه تاریک بود: پشت‌دری‌ها را کشیده بودند. یک زن چاق سیاه‌پوش و یک دختر ده دوازده‌ساله، وقتی مالوی داشت گوشه و اکناف را نگاه می‌کرد، او را می‌پاییدند.

در اتاق‌نشیمن، عکس یک پسربچه‌ی دبستانی وسط ضریح موقتی، گوشه‌ی میز قرار داشت؛ روبرتو گُزمن زمانی که زنده بود، با لبخندی به پهنای صورت و یک خال گوشتی قهوه‌ای روی گونه‌اش. عکس، روبه‌روی گلدان گل‌ها و بین دو شمع قرار داده شده بود. روی دیوارِ پشت سرش یک صلیب چوبی آویزان بود.

مالوی دختر را برانداز کرد: خواهر بزرگ‌تر همان پسر، با همان چشمان بزرگ تیره اما بدون گودی‌های عمیق و سیاه زیر چشم.

بازرس ویژه مالوی، با تصویری که از پسر در ذهن داشت مانند کسی که چیزی را دیده که نباید می‌دید، احساس شرمندگی کرد. با تمجمج، تسلیت گفت.

پیرزن به اسپانیایی چیزی گفت.

دختر گفت مادربزرگم می‌گوید خوانِ من کجاست؟ پسرش کجاست؟

من نمی‌دانم.

زن پیر دوباره چیزی گفت و مشتش را تکان داد. دختر به مادربزرگش پرید.

چه می‌گوید؟

او دیوانه است، وقتی این‌جوری می‌شود حالم ازش به‌هم می‌خورد.

دختر زد زیر گریه. مادربزرگ می‌گوید شیطان به شکل یک دختر آمد پیش ما و مامان و بابام را برد به جهنم.

هر دوشان، دختر و پیرزن، حالا داشتند گریه می‌کردند.

مالوی رفت به آشپزخانه‌ی کوچک و درِ پشتی را باز کرد. آن‌جا در آفتابی غبارآلود باغ مرتبی وجود داشت با باغچه‌هایی که دورچین آجری داشتند، بوته‌ها، درخت‌های کوچکی که خوب تراشیده و تزئین شده بودند، علف‌هایی که به‌خوبی سبز شده بودند و پرورش یافته بودند، و یک حوضچه‌ی سنگی کوچک. خیلی زیبا بود، یک ترکیب هُنری.

دختر هم دنبالش راه افتاده بود.

مالوی گفت خانم گُزمن باغبان است؟

بله، برای آقای استیونس کار می‌کند.

استیونس، رئیس کمپانی برق؟

کدام کمپانی برق؟

یوتیلیکون.

دختر گفت بله، درست است، یوتیلیکون، و بعد دانه‌های اشک روی گونه‌هاش لغزیدند.

مالوی قبلِ این‌که برود، شماره‌تلفنی را از دفترچه‌ی کنارِ دیوار تلفن یادداشت کرد. با جوهر کم‌رنگ نوشت اِل مدیکو.

مالوی کتابخانه‌ی بورگارد را پیدا کرد و مختصر تاریخچه‌ای از زندگی گلِن استیونس را در بخش «او چه کسی است» خواند. مدخلی طولانی داشت. تأسیسات هسته‌ای یوتیلیکون و واحدهای صنعتی زغال‌سنگ برق پنج ایالت را تأمین می‌کردند. مالوی بیشتر علاقه‌مند بود اطلاعات شخصی را بخواند: استیونس، شصت و سه‌ساله، زنش هم فوت کرده است. صاحب یک بچه بود، یک دختر. کریستینا.

مالوی سوار ماشینش شد و رفت به طرف املاک استیونس و نگهبان دم دروازه‌ی ورودی اجازه‌ی ورود داد. چندصد متر را در مسیری پیچ‌درپیچ رانندگی کرد تا رسید جلوِ پله‌ها.

گلن استیونس همین‌طور که با گام‌هایی بلند به طرف اتاق می‌رفت گفت فکر می‌کردم همه‌چیز تمام شده است. مالوی ایستاد. قدِ مرد به‌وضوح بیشتر از یک متر و هشتاد بود. موهای بورش را که حالا دیگر خاکستری شده بود داده بود عقب، جوری که فُکُل داشت، چهره‌اش گُل‌گون بود و صدایی گیرا داشت. شلوار کتان سفیدی پوشیده بود با یک پلیور کشمیری زردِ کم‌رنگ و کفش راحتی بدون جوراب.

مالوی گفت فقط دارم بعضی قطعات مانده‌ی پازل را کنار هم می‌چینم. بیست دقیقه صبر کرد تا او را به حضور پذیرفت. کتابخانه‌ی استیونس از چوب گردو ساخته شده بود. آن‌جا صندلی‌های بزرگ چرمی داشت، روی میز نهارخوری مجلات و روزنامه‌های مهم به‌ردیف، منظم‌ومرتب چیده شده بودند. پنجره‌های فرانسوی رو به تراسی سنگ‌شده باز بودند با گیاهان زینتی و تارمی‌هایی که با گیاهان رونده‌ی سفیدِ پَهن پوشیده شده بود.

اما چند ردیف هم پُرِ کتاب‌های قدیمی بود ــ *داستان فلسفه‌ی* ویل دورانت، *منتخب آثار وینستون چرچیل*، *خاطرات ریچارد نیکسون*، *خاطرات هنری کسینجر*، و چاپ‌های قدیمی پُرفروش‌های *باشگاه کتاب ماه*[۱] ـ که نمی‌شد آن‌ها را ورق زد.

استیونس گفت نمی‌دانستم اداره هم وارد این ماجرا شده است. کسی چیزی به من نگفت. مالوی می‌خواست چیزی بگوید که جوانی که لباس راه‌راه تنش بود با کیف مدارک آمد تو. جوان گفت تا آن‌جا که توانستم سریع آمدم و بعد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

گلن استیونس گفت فکر کردم بهتر است وکیلم این‌جا باشد و بعد روی صندلی چرمی دسته‌دار نشست.

نگرانی‌مان این است که قبلاً اداره به ما گفته این مسئله تمام شده است.

مالوی گفت درست است. این مسئله نه‌تنها تمام شده است بلکه اصلاً چنین چیزی اتفاق نیفتاده است.

باید درک کنی که آقای استیونس هرگز نمی‌خواهند مشکلی برای رئیس‌جمهور درست کنند، آن هم برای کسی که هیچ‌کس را به اندازه‌ی او تحسین نکرده است. یا این‌که کاری بکند که برای موقعیتی که رئیس‌جمهور به دست آورده بی‌آبرویی به بار بیاورد.

---

۱. مجله‌ای اینترنتی به همین نام که پُرفروش‌های جهان را معرفی می‌کند. ـ م.

می‌فهمم.

آقای استیونس یکی از نزدیک‌ترین حامیان رئیس‌جمهور هستند. اما قبلِ آن، این دو دوستان قدیمی همدیگر هستند. رئیس‌جمهور همیشه از او مثل برادرش یاد می‌کند.

این را هم درک می‌کنم.

رئیس‌جمهور تدبیر و بزرگواری و شفقت نشان داد و این نوعی طیبِ خاطر بود که ایشان کاری ندارند که چه اتفاقی افتاده است و در روابط آن‌ها خللی ایجاد نشده است.

مالوی سر تکان داد.

وکیل گفت خب، شما چرا این‌جایی؟

استیونس با لحنی تأکیدی گفت این یک مسئله‌ی خانوادگی است. شاید این مسئله به‌خصوص برای من خیلی آزاردهنده باشد، اما اگر رئیس‌جمهور این مسئله را درک می‌کنند چرا پلیس فدرال لعنتی نمی‌تواند درک کند؟

مالوی گفت آقای استیونس ما می‌فهمیم که این یک مسئله‌ی خانوادگی است. درباره‌ی این مسئله قضاوت و پرونده هم مختومه شده است. کسی پرونده‌سازی نمی‌کند. اما شما هم باید این را درک کنید که درزِ اطلاعاتِ مهمی صورت گرفته که تردیدهایی را نه‌تنها در روش‌های کاری پلیس فدرال بلکه در سرویس‌های امنیتی به وجود آورده است. مجبوریم از هر چیزی سر دربیاوریم تا دوباره این اتفاق نیفتد چون شاید دفعه‌ی بعد مسئله خانوادگی نباشد. ما نباید وظایف‌مان را جوری انجام دهیم که انگار مسئله‌ی امنیت رئیس‌جمهور یک مسئله‌ی پیش‌پاافتاده است.

بسیار خب، چه می‌خواهی؟

مایلم با خانم کریستینا استیونس گپ‌وگفتی داشته باشم.

وکیل گفت، به‌هیچ‌وجه آقای استیونس!

قربان، ما هیچ علاقه‌ای به دانستن انگیزه‌های ایشان یا چراها و دلایل‌شان نداریم. مالوی از سر خودشیرینی لبخندی زد و ادامه داد، اما ایشان کاری کرده است و من به عنوان یک حرفه‌ای باید تحسینش کنم. فقط می‌خواهم بدانم چه‌طور این کار را کرده، چه‌طور این خانم جوان توانسته این‌همه آدم خبره‌ی اطلاعاتی را بگذارد سرِ کار! می‌دانم که این برای شما خیلی سخت است اما همان‌طور که ملاحظه می‌کنید این یک شاهکار است، کاری کرده کارستان، نمی‌خواهید چیزی بگویید؟

استیونس با یک‌جور عصبانیت گفت او از اعتماد من سوءاستفاده کرد.

وکیل گفت منظور آقای استیونس این است که حال دخترشان خوب نیست.

ببینید قربان، مطمئناً همین‌طور است. اما یک تحقیقات درون‌سازمانی هم در کار ما هست. مطمئنم شما درک می‌کنید که چه‌طور این اتفاق با مردان شرکت روی داده است ــ باید یک‌جورهایی هوای خودمان را داشته باشیم.

وکیل روی سنگ‌ریزه‌های راهِ ماشین‌روِ پایین پله‌ها کارتش را به مالوی داد. از حالا به بعد کاری با استیونس نداری، فقط با خودم طرفی. هیچ ملاقات خارج‌ازبرنامه‌ای هم در کار نیست، گرفتی چی گفتم بازرس مالوی؟

این‌جا کجاست؟

هیوستون را بلدی؟

نه خیلی خوب.

وقتی رسیدی آن‌جا به آن‌ها زنگ بزن، خودشان راهنمایی‌ات می‌کنند. این‌که عجیب‌وغریب نیست.

چی هست؟

این‌که چه‌طور این کار را انجام داده است. وقتی یک نگاه به کریسی[1] استیونس بیندازی تا ته ماجرا می‌آید دستت.

---

۱. مخفف کریستینا. ـ م.

وقتی مالوی با ماشینش دور می‌شد وکیل لبخندی به لب داشت.

مالوی آن شب را در هیوستون ماریوت[1] ماند، غذاش را در اتاق خورد و شبکه‌ی سی‌ان‌ان را تماشا کرد. دلش می‌خواست رئیس اداره هم آن‌جا بود اما نمی‌خواست مجبور باشد جواب پس بدهد. هر کاری کرده بود به واشنگتن گزارش داده بودند ـــ یک دوستِ خانم از روزهای مجردی‌اش، یک نویسنده‌ی صاحب‌قلم از مجله‌ی پُست که از همان موقع ارتقای سطح زندگی‌اش برایش مهم‌تر از منافع زناشویی بود، حالا هم که یک مجری حسابی شده بود در جرج‌تاون.

این دختر از این کارها زیاد کرده، مالوی. کمی برای بحران میان‌سالی‌ات دیر نیست؟

مالوی گفت تو محتاط خواهی بود، می‌دانم.

کریسی استیونس دیوانه است. در چهارده‌سالگی تَرک موتور افراد گروه فرشتگان جهنم نشست. بعد مذهبش را پیدا کرد، ذن که احتمالاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانی، و بعد چند روز را در کاتماندو[2] در آشرام[3]های کثیف سپری کرد. یک سال هم در میلان با یک چوگان‌باز ایتالیایی زندگی کرد تا این‌که کریسی او را ول کرد یا شاید هم او قید کریسی را زد. بیشتر می‌خواهی بدانی؟

لطفاً.

چندبار هم در مرکز سم‌زدایی بستری شد. می‌دانی نظر من چیست؟

بگو.

با این جنازه می‌خواست از زندگی‌یی که پدرش برایش ساخته بود انتقام بگیرد. منظورم این است که آن شاید واقعاً علاقه‌ی کریسی بوده ـــ آن‌ها واقعاً زوج پُرشوری هستند، گلن و دخترش کریسی. اما می‌دانی این وسط چی خیلی چشم‌گیر است؟

---

1. Houston Marriott

۲. پایتخت نپال. ـ م.

۳. جایی که هندوها اعتقاد دارند مکان مناسبی برای تزکیه‌ی نفس است. ـ م.

نه.

تو می‌نشینی روبه‌روش سرِ میز شام و او هم تماشایی است. باکره‌ای که تمایلی برای هم‌آغوشی ندارد، هیچ نشانی از فرسودگی در او نیست. برایان، او زیباترین پوستی را دارد که می‌توانی تصور کنی، رنگی که من می‌میرم برایش. قطعاً همین است.

شماره‌تلفنی که مالوی در آشپزخانه‌ی گُزمن پیدا کرده بود متعلق بود به دکتر لیتون[1]، یک متخصص ریه، یکی از سه شریک یک کلینیک که چند خیابان پایین‌تر از مجتمع پزشکی عمومی تگزاس واقع شده بود. اتاق انتظار جای سوزن انداختن نبود، واکرها و کالسکه‌های آلومینیومی تاشوِ بچه به‌وفور دیده می‌شد؛ زن‌ها با بچه‌هایی که در آغوش داشتند، سالمندان، هم سیاه و هم سفید، اسپری‌های آسم‌شان را محکم تو مشت می‌فشردند. سه تلویزیون هم روی دیوار بود. چشم‌ها روبه‌بالا بود ــ یک گروه از بچه‌هایی که به‌سختی نفس می‌کشیدند و جیغ‌وداد راه انداخته بودند نمی‌گذاشتند صدا به صدا برسد. دنیای چشمان فرورفته در حدقه بود.

یک پرستار وقتی نشان مالوی را دید که تو اتاق انتظار نشسته بود خودش را باخت. مالوی کنار یک صندلی بعدِ یک کابینت فلزی سفید نشسته بود که رویش محفظه‌ای مشبک قرار داشت که آمپول یا دارو را در آن می‌گذارند، و جعبه‌های دستکش پلاستیکی. روی دیوار یک دیاگرامِ لَمینیتِ چهاررنگ از ریه و نایژه‌ی انسان قرار داشت. آن گوشه، آن‌طرف میز معاینه، یک دستگاه چهارگوش با یک تیوب نرم و ماسک آویزان بود. هیچ‌چیز بیرون محفظه‌اش نبود، همه‌چیز تمیز و پاکیزه بود.

1. Dr. leigthon

دکتر لیتون وارد شد و روپوش سفید و پیراهن آبی و کراواتش به همان اندازه تمیز و مرتب بود. کمی خشک و رسمی بود اما کاملاً آرام و پشت قاب سیمی عینکش چهره‌ای حرفه‌ای داشت. به تاقچه‌ی لب پنجره، دست‌به‌سینه تکیه داد و چنان با انرژی بود که انگارنه‌انگار تمام صبح را در اتاقی پرِ مریض گذرانده بود که نفس‌شان به‌زور بالا می‌آمد. مالوی جمعیت را نشان داد.

بله، خب، مه‌دود از حد معمولش بیشتر بوده است. شما در روزهای عادی تابستان به مقدار کافی اکسید نیتروژن تولید می‌کنید و پدر تلفن درمی‌آید از بس تماس اضطراری می‌گیرید.

من می‌خواهم درباره‌ی پسر خانواده‌ی گُزمن سؤال کنم که هفته‌ی پیش مُرد. می‌دانم که بیمار شما بود.

مجبورم با شما حرف بزنم؟

نه قربان. شما کریستینا یا کریسی استیونس را می‌شناسید؟

دکتر لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آهی کشید. دوست داری چه بگویم ــ چه دوست داری بشنوی؟ آن پسر به‌شدت مریض بود. روزهایی مثل امروز، نباید می‌رفت مدرسه. خیلی تلاش کرد که شجاع باشد، برای غلبه به ترس‌اش، درحالی‌که ضعیف بود. یک بچه‌ی فوق‌العاده بود. هر چه بیشتر می‌ترسید، بیشتر تلاش می‌کرد لبخند بزند. در آخرین تشنجش، آن‌ها باعجله او را آوردند این‌جا ــ کریسی و کشیش و پدرِ بچه ــ بلافاصله او را اینتوبه[1] کردم. تو بغلم مُرد. نتوانستم کاری بکنم. روبرتو به ماسک تنفسی احتیاج نداشت، به یک سیاره‌ی دیگر احتیاج داشت.

کریسی استیونس در انستیتو هلموت آیزلی[2] ساکن شده بود: آسایشگاهِ آدم‌های خیلی پول‌دار.

---

۱. لوله‌گذاری برای باز شدن مجاری تنفسی. ـ م.

2. Helmut Eisley

مالوی او را در یک اتاق استراحت بزرگ و آفتاب‌گیر پیدا کرد، سمت راست هال لَم داده بود. روی کاناپه نشسته بود، یک پاش را زیر آن یکی جمع کرده بود و صندل‌هاش را هم گذاشته بود روی فرش. هیچ‌وقت انتظار نداشت که او این‌قدر ریزنقش باشد. سایزش به یک بچه‌ی ده دوازده‌ساله می‌خورد، یک زن جوانِ ترکه‌ایِ پسرمانند با موهای صافِ بلوندِ فرق‌ازوسط. آرنجش را گذاشته بود روی دسته‌ی کاناپه و دستش را هم زیر چانه‌اش، همان‌طور که زل زده بود به مالوی وانمود می‌کرد دارد به او فکر می‌کند.

بعد با یک نیمچه‌لبخند گفت تو از آن آدم‌ها نیستی که دونفره مسافرت می‌کنند؟

مالوی گفت نه همیشه.

پشت سر کریسی یک تفنگ‌دار خیلی جوان خبردار ایستاده بود، با لباس سبز زیتونی که برای آن آب‌وهوا خیلی گرم بود. آرایش موهاش که آن‌ها را زده بود بالا، مدل ایستادنش و یکی پس از دیگری روبان، او را مثل پوسترهای تبلیغ سربازگیری کرده بود.

این آقا دوستِ من است، سرجوخه تام فورمن[1].

وقتی سرجوخه دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، او هم برگشت و دستش را روی دست سرجوخه گذاشت.

تام امروز آمده ملاقاتم. همین امروز رسیده است.

کجا خدمت می‌کنی پسر؟

کریسی استیونس وقتی دید تام جواب نداد گفت می‌توانی به او بگویی. بگو

ــ هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه‌چیز از قبل برنامه‌ریزی شده است.

قربان، من در کاخ سفید خدمت می‌کنم.

1. Tom Furman

مالوی گفت خب، نانَت تو روغن است. اتفاقی رفتی آن‌جا یا نورچشمیِ کسی بودی؟

قربان، خب، فکر می‌کنم ما برای این کار انتخاب شدیم.

کریسی استیونس گفت آه، من... آه، من... می‌توانیم بنشینیم؟ به آن جوانک گفت یک صندلی برای بازرس مالوی بگذار. بعد ضربه‌ای آهسته به کوسن روی کاناپه زد و گفت تو هم همین جا پیش خودم بنشین.

آن‌طور که نشستند، مالوی و سرجوخه روبه‌روی هم قرار گرفتند. مالوی انتظار نداشت که کریسی استیونس زیباییِ یک زن جنوبی را داشته باشد. اما خیلی خوشگل‌تر از این حرف‌ها بود. دخترهای خودِ مالوی از این تیپ‌های بازی‌کنان هاکی روی چمن بودند که در همان نگاه اول از این دختر بیزار می‌شدند.

کریسی واقعاً جذاب و دلربا بود، پوست مهتابی داشت، گونه‌ی برجسته و چشمان خاکستری. اما چیزی که گیرایی داشت، صداش بود. صداش گیراییِ راهبه‌های باکره را داشت. صدای خوش‌آهنگ یک بچه‌ی جنوبی را داشت و وقتی نگاهش را به زمین می‌دوخت، مژه‌های بلندِ بلوندش مثل پرده‌ای حاجب آن‌ها می‌شد، انگار داشت در ذهنش چیزی را سبک‌سنگین می‌کرد، داشت مطمئن می‌شد چیزی که می‌خواهد بگوید درست است یا نه و این کارش نتیجه‌ی یک عفت آسمانی کامل بود.

به بازرس مالوی گفت من به خواست خودم این‌جا نیستم. تا آخر خط رفتم و برای همین مرا آوردند این‌جا. اما اگر این درست باشد، دیگر چه سؤالی باقی می‌ماند؟

من چندتا سؤال دارم.

کریسی گفت فکر می‌کنم این‌جا آن‌قدر هم جای بدی نیست. و بعد رو به سرجوخه کرد. آن‌ها شما را پروار می‌کنند و فرصی به‌تان می‌دهند که می‌روید در عالم هپروت. آن‌جا می‌ایستند تا آن را قورت بدهی. من الان در مرتع[1] آن‌ها نیستم.

---

۱. یعنی همان عالم هپروت. ـ م.

جویده‌جویده حرف می‌زنم؟ با تلخندی گفت منظورم این است که، چرا نه، چرا نه، می‌توانی فوری زندگی‌ات را در رویا دنبال کنی. این خیلی هم بد نیست، هست؟

مالوی گفت می‌دانید که کم مانده پدر و مادرش را از کشور اخراج کنند؟

معلوم بود که نمی‌دانست.

اما من فکر می‌کنم که می‌شد جلوش را گرفت. فکر می‌کنم راهی وجود دارد.

کریسی ساکت بود. زیرلب چیزی گفت که مالوی نتوانست بشنود.

ببخشید؟

به بازرس مالوی گفت مرا تبعید کنید. بفرستیدم به هر ناکجاآباد. بفرستیدم به جهنم‌دره. آماده‌ام. دیگر دلم نمی‌خواهد این‌جا باشم. آماده‌ام. منظورم این است که این‌جا یا هر جای دیگر. سروته یک کرباس‌اند، همه‌شان خیلی وحشتناک‌اند.

مالوی صبر کرد.

کریسی گفت اُه خدا، آن‌ها همیشه برنده‌اند، این‌جوری نیست؟ آن‌ها خیلی واردند. این مسئله آن‌طور که ما برنامه‌ریزی کردیم اتفاق نیفتاد ــ ما مثل آماتورها هستیم ــ حتا اگر همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، فکر می‌کنم آن‌ها می‌دانستند این موضوع را چه‌طور راست‌وریس کنند. من فقط فکر کردم شاید این مسئله آن‌ها را به خودشان بیاورد، آن‌ها را بینِ ما برگرداند. اگر آن‌ها رابطه‌ای را حس کنند، ولو یک لحظه، مثل یک‌جور شوک‌درمانی است، فکر می‌کنی کک‌شان می‌گزد؟ این همان چیزی است که می‌خواستم. چه رستگاری‌یی برای کریسی‌کوچولو بود اگر می‌توانست شرم را به قلب آن‌ها تزریق کند. البته من می‌دانم که آن‌ها باعث نشدند که پسر باغبان ما آسم بگیرد بلکه این مسئله مادرزادی بود. از همه‌ی این‌ها گذشته آن‌ها هیچ فشاری به خانواده‌اش نیاوردند که جایی زندگی کنند که هواش بوی لاستیک‌سوخته می‌دهد. می‌دانم که تو ذات پدرم و دوست‌های عالی‌رتبه‌اش خشونتی در کار نیست و هرگز روی یک بچه دست بلند نکرده‌اند. اما می‌بینی،

آن‌ها جوری طراحی شده‌اند که یکپارچه آقا باشند. اشتباه می‌کنم که می‌خواهم تـو را هم جزء آن‌ها حساب کنم؟ تو یکی از این جنتلمن‌ها نیستی؟

طراحی برای چی؟

برای برنده شدن و به ریش همه خندیدن.

پسر جوان نگهبان دست‌های کریسی را گرفت.

کریسی گفت چی فکر می‌کنی؟ حرفم منطقی است؟ یا بـه قـول پـدرم مایـه‌ی ننگ و بی‌آبرویی پدرم هستم.

حالا دیگر کریسی و سرجوخه داشتند بـه مـالوی نگـاه می‌کردنـد. آن‌هـا زوج خوش‌تیپی بودند.

بازرس مالوی می‌خواهـی نفسی تازه کنیم؟ یک زنگ آن بالا هـست ــ برای‌مان چای می‌آورند.

وقتی مالوی برگشت پشت میزش در واشنگتن، رفت سراغ پرونده‌هایی کـه آن‌هـا را به خاطر مرگ پسر در زُزگاردن گذاشته بود کنار. یکی از آن‌ها کیفرخواست امکـان باج‌گیری بود، واقعاً سوژه‌ای داغ، امـا همـین کـه نشسـت فکـرش هـزار راه رفـت. دفترش اتاقکی با پارتیشن شیشه‌ای بـود. مشـرف بـه دفتـر مرکـزی بـود و میزهـای ردیف‌شده داشت جایی که منشی‌ها و آن‌ها که جایگاهی پایین‌تر از بازرس داشتند، سر کارشان بودند. وقتی تلفن‌ها زنـگ می‌زدنـد انـرژی می‌گرفـت و آدم‌هـایی کـه تروفرز می‌رفتند دنبالِ کارشان اما نمی‌توانست جلوِ این احسـاس‌اش را بگیـرد کـه دارد به یک اتاق پرِ بچه نگاه می‌کند. مطمئناً آن‌جا هر کسی دست‌کم بیست سال از او جوان‌تر بود. لاغرتر و پرانرژی‌تر.

این کاری بود که کرد: با پیتر هریک در دفتر سیاسـت داخلـی تمـاس گرفـت و آرام به او گفت، هر چند مفیدومختصر، که اگر اداره‌ی مهاجرت و تابعیـت امریکـا خانواده‌ی بچه‌ی مُرده را ول نکند و نگذارد آن‌ها به خانه برگردند، او، مـالوی، تمـام

جزئیات این ماجرا را در اختیار هر امریکایی‌یی که تلویزیون نگاه می‌کند و روزنامه می‌خواند قرار می‌دهد.

بعد نشست پشت کامپیوترش و نامه‌ی استعفاش را تایپ کرد.

آخرین کار قبلِ رفتن به خانه، پیش زنش، و خاموش کردن چراغ‌ها، نوشتن چیزی بود، با دست‌خط خودش، نامه‌ای به پدر و مادر روبرتو گُزمن. در نامه‌اش نوشت شاید قبر روبرتو مشخص نباشد اما او در گورستان بین‌المللی آرلینگتون میانِ کسانی که به خاطر کشورشان از دنیا رفتند به آرامش رسید.

پایان

۸۹/۸/۶





وقتی مالوی برگشت پشت میزش در واشنگتن، رفت سراغ پرونده‌هایی که آن‌ها را به خاطر مرگ پسر در رُزگاردن گذاشته بود کنار. یکی از آن‌ها کیفرخواست امکان باج‌گیری بود، واقعاً سوژه‌ای داغ، اما همین که نشست فکرش هزار راه رفت. دفترش اتاقکی با پارتیشن شیشه‌ای بود. مشرف به دفتر مرکزی بود و میزهای ردیف‌شده داشت جایی که منشی‌ها و آن‌ها که جایگاهی پایین‌تر از بازرس داشتند، سر کارشان بودند. وقتی تلفن‌ها زنگ می‌زدند انرژی می‌گرفت. آدم‌هایی بودند که تروفرز می‌رفتند دنبالِ کارشان اما نمی‌توانست جلوِ اینِ احساس‌اش را بگیرد که دارد به یک اتاق پرِ بچه نگاه می‌کند. مطمئناً آن‌جا هر کسی دست‌کم بیست سال از او جوان‌تر بود. لاغرتر و پُرانرژی‌تر.

ـ از متن کتاب ـ